بسپاس بی قیاس خالقی که درین زمان فیض توامان

احیاء طریقه مثنوی المولوی المعنوی من وحید العصر المولوی رسیت الله

الساکن بضلع جسّر توفیق تصنیف هذا المثنوی المسمّی باسم تاریخی که

۱۲۷۱

مثنوی دُرّ اسرار

جمال الملة والدین

به تصحیح مصنف موصوف در سنه ۱۲۷۷ هجری قدسی

بمقام کلکته محله مرزاپور متصل کهتانه قدیم

در مطبع محمدی خاص احمد حسین و محمد بن حسین و فخر الطابع زید فیضه

برگشای ای نیکمرد از حمیت | چشم انصاف و زبان طعنه بند

1952

[illegible]

کارها راست کاره یکم خدا | پس بکسه

لم یزل زین لفظ باشند مستفیضین | از زوال ایمنی زر و انس مومنین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در قلوب ما نماند جز تو کس | ما ترا دایم همی خوانیم و بس

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی این دل سوزان تو را
کی برآید جز شرار از نار نور

وانکه نشناسد بجز نان و خمیر
کی شناسد ذات پاک بی نظیر

هست کارم نان پزی و نان خوری
نفس شیطان الکنم فرمان بری

هر کسی کین چنین باشد خصال
کی تواند کرد حمد بی مثال

بل جگر سازد کباب از خون شراب
چشم را همچون ایاغ و اشک آب

ز آتش فکرت بدیگ سر مدام
مغز او جوشد چو دیگ اندر ادام

سینه را بریان چو نان از نار غم
سازد و روغن برو ریزد ز نم

جرم و لحم و استخوان سازد قدید
از خور اندیشه تا عمر مدید

تن بسازد کوفته سان کوفت کوب | بام روح از روح رحمت رفت و روب
دائما گیرد ز آب خور نفور | بل نیارد خوردن از فکر و فور
بزم دل سازد ز گردنای گوش | پاک دارد نفس را چون سفته گوش
تا بگوئی نفس ناپاکش فنا | شد ز میل مانع حمد و ثنا
صحبت دیگر کند بر خود حرام | زندگی در گوشهٔ وحدت تمام
بستر خوابش نهد بالای طاق | در دهد جانان جان را سه طلاق
ناوک غمهاش باشد سینه دوز | شب بتابی و سوز آرد بروز
خاطر از خطرات نفسانی فراغ | نقد جان در کف چو لعل شبچراغ
دائما در راه فکر و انتظار | بر قدم استاده سنگ میل وار
با تهیمان ثنا سازد ز ذل | دوحه کام دلش آرد اکل
هم بدینها ضیف حمدش را سزا | لی شود دارد کلام ار جان فزا
هان مگر لطفت چو باشد دستگیر | لا خطا گردد به لیل تا تر سیر
دایهٔ مهرت چو داد از عقل شیر | در تعقل گشت طفل پا ز پیر

نصرتت گر مور را سازد دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ از می خوش شود دستار شیر

چون شوی عاجز نوازا زفضل وجود ‌ ‌ ‌ ‌ پشه برآرد از نمرود دود

بال و پر بخشی گر از عون جلیل ‌ ‌ ‌ ‌ قتل سازد در دمی با پیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد ‌ ‌ ‌ ‌ بر هوا جانهای قوم عاد داد

قاهری گر قهر خود بر باد داد ‌ ‌ ‌ ‌ طرفه گل کرده شداد عاد

وانکه او بر داشت فرق اعتدا ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگفت آن معتدی خود را خدا

آب بحر قهر او جوشید چون ‌ ‌ ‌ ‌ شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن ذلیل ‌ ‌ ‌ ‌ نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار ‌ ‌ ‌ ‌ آب گردد نار گر گلنار نار

کرد انسان را بدان اسرار کو ‌ ‌ ‌ ‌ خلق من صلصال کالفخار او

او ز کن من مارج من نار دان ‌ ‌ ‌ ‌ گر دخلق از جود خود بخشید جان

ور کمال قدرت خود در دمی ‌ ‌ ‌ ‌ ور نشاند بر سریر از رم جسمی

کی در ادراک ما باشد مجال ‌ ‌ ‌ ‌ تو نمی رامی کند یوسف جمال

بل سلیمان آبدان آصفی — نقش بست و آصفش را آصفی

تو کجا دیدی توای دشکرف — مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق بامر اختلاق — عالم از دو حرف کرده اشتقاق

چون مثال بی مثالش صید کرد — امتثالا در زمان فا دالتفق

آب آن آتش گذشت از آسمان — شد سراسر خلق از آن طوفان فان

بود جود عام او بر نوح خاص — رفت از آن فلکش بجودی مناص

شد زشان شان از وریب المنون — او بدا اندر قعر بر و بطن نون

میکند آسان عسیر و شاقه را — در شهود آرد ز خاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت و صلود — موم چونش پنجهٔ داود سود

از ید قدرت نمود آنچه نمود — لیک ظاهر پنجهٔ داود بود

لحن داودی بدان سح زو گذار — مرغ را میدهشت از پرواز باز

هم ز موسیقار انعامش ظهور — میشدی وقتیکه میخواندی زبور

چون ید موسی نورش روشنی — بود از آن شد چشم خور خیره گی

مرده زنده گشته وابرص صحیح — زو شدی نی زدم عیسی مسیح

ایکه تو از قدرت بی انتها — ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرِّ شاهوار — دُرِّ جان بر قدرتت باد انثار

طبع آب از حکم تو شد جان فزا — حبذا حاکم توئی ای حبذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد — جان نهر مانت فدا ما دام باد

بندهٔ راست دل آزاد با — حبّهٔ حُبّ تو خیبتر آزاد با

تا عنان قلب ما تلخی چشان — رائض عشقت تو باد اکتسان

بکسر همزه چابک سوار ۱۲

در مدح محبت وعشق حقیقی گوید

هان کسی دید از زمان و از مکان — گو زمان زو شد جهان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید — چاشنی آشتی حق چشید

گند نخل انس اصل از همه — وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید — پردهٔ زور تعدد بر درید

بل برین مثبت نویسد حرف لا — منفیش خواند خفی و بر ملا

قوله گو زمان یعنی هر که او گریزان از زمان شد ۱۲ قوله افراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است در اینجا چنانچه از تعدد در مصرعهٔ ثانی ۱۲ قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی مفرد و تنها ۱۲

یعنی او در جلوهٔ نور قدم | تا سوا را مطلقا داند عدم

وا بر و گردد در ستر شهود | تا نه بیند جز وجود حق وجود

هان علم چون در برون شمس قدم | شد حدوث از وی چو انجم منعدم

پس همه چون شد بنور آن ناپدید | لی همه آید بحر نورش پدید

شد همه نابود چون بود دوست | نار و اکی باشد ار گوید هم او

هست بل با اینهمه ملحوق او | نیست وا ره گرد در آید با لحق او

هان نهی ای جان بدین پایه پا | گر نگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان | کو سوارش را برد تا لامکان

رخصتش میدان قرب آن کرم اند | کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجائی شد کشان | کاندران جا کس ندید از جا نشان

بین پدید آنرا که آنرا کس ندید | لن ترانی را صدا نامد شنید

رهنمون شد عشق موسی را بطور | جلوهٔ جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن شه خوبان کلام | بر نبی ما برو باد السلام

سوی نواب و نماید راه را | تو به آدم صفی الله را

جذبهٔ این جاذب از روی یقین | برد عیسی را بچرخ دومین
گر نه سوزن می گرفتی دامنش | تا ربودی فوق چرخ تامنش
او کند یعقوب را چشم صفی | منجلی از نور حسن یوسفی
هم زلیخا را دل و پاکیزه کرد | در کهن سالی ورا دوشیزه کرد
افسرش را گوشه تا عیوق شد | عاقبت معشوقهٔ معشوق شد
نار گلنار او نماید بر خلیل | زو بشد ادریس در ظل ظلیل
میخورد الیاس از و آب حیات | یوسف از زندان از ان یابد نجات
یونس و صابر ز خوانش خورد قوت | این ز کرمان وان رهید از بطن حوت
بین چها این عشق با پروانه کرد | گر بشمع معنی او پروانه کرد
نامی از عشق اند قیس و کوهکن | ور شدند از خار ظاهر سینه کن
بستهٔ دام محبت بلبل است | زان درین بستان ذکرش غلغل است
کو نشد حمل محبت را حمول | گشت خواران خر تهٔ بار حمول
باعث خلق او دست نزد صفا | دان دلیلش کنت کنزاً مخفیا

حق بجنبید چو گفتا کن فکان ‏— از حد تحت الثری تا لامکان

آنچه باشد ز آسمان و از زمین ‏— وانهمه کاندر جهان هست همین

گر نه عرفانش دش گشتی حبیب ‏— نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب

بل نگشتی کاف با نون آشنا [۵۲] ‏— کس نکردی یم هستی شنا

علت هر خلقت او آمد نخست ‏— زان بغیر او چیزی نیاید درست

هر بنا کش نشد بر وی اساس ‏— بیگمان [۵۳] فانهار فی نار شناس

عشق را هر کس مدار و دار نیست ‏— کار و کردارش بجز پندار نیست

پس بگو کی عشق را کرده نماز ‏— نی نشست و خاست آن همچون حجاز [۵۴]

چون نمازش ناشد بر عشق بن ‏— لاجرم گردید گویا لم یکن [۵۵]

زانکه عشق آمد اساس هر اساس ‏— بی اساسش را تو پس لاشی شناس

سربسر سرمایه پایش شد سراب [۵۶] ‏— کی شود سیراب از آن خانه خراب

کی بیارد نخل بی اصلش اکل ‏— کی ز شاخ بید گل چیند عقل

کی ز سود آن مایه زور و غرور ‏— بر فزاید در دل و جانش سرور

کی خورد آن بوالفضول بیخبر | حسب کام از دوحه‌ی بیخ بر
چشم او بر سود چندین بود ای پسر | نقش آبست و آنی سرسر
گر درست است ره تو بابت باز | چون درست است جان و دل در عشق باز
عشق آن جزوی که کل بی او هیچ | نیست کل باید بر و آری بپیچ
مثل او یکسر بسر رد و سرا | از درون بیرون مکن در وی درا
گنج دل کرده زهر جا تا سناک | بیش از آن بر عشق کن کای بی‌نجاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر | بادلم سازو بجانم جا بگیر
جا میان جان تو ای جانانه کن | در غم خویش از خودم بیگانه کن
بر سریر دل نه ای سلطان قدم | تا شود جای دگر در وی عدم
وز ظلال بال اقبال ای هما | پادشاه ملک توحیدم نما
غیر جانان را ز جانم دور کن | وصل او از به مهجور کن
کن بگلزار وصالش لایزال | بادل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساعتی با من وفاق — در خمارم ایتنی کأساً دهاق

ساغر دوشاب تو سازم چو نوش — تا لتِ شبنم شنا آید بجوش

تا بفرقِ نفس بر تیغ وانا — زرشم چون تیغ تیز فنا

هم نقاب از روی مهرویم بدر — تا بگرد دنوران بدرم بدر

چون ز نورش سازدان بدر منیر — مثل صبح این شام حالم مستنیر

زائلم ظلمات نفسانی شود — عنصرم انوار روحانی شود

ای همه حکم تو باشد بر حکم — مردمان کیف وکمش دانند کم

حلتِ حکمت بیامد گونه گون — عقل را سازد علم در کشف گون

گه گدا را میکنی کشور خدا — در بدر کشور خدا را چون گدا

گه پریشان را کنی جمع مراد — جمع را گاهی پریشان چون جراد

گه زمینی را رسانی تا بماه — آسمانی را گهی در قعر چاه

گه نهی تاج شهی کس را بسر — بر سر شاهی زنی گاهی تبر

گه براری ناامیدی را امید — گه کنی چشم سیه چشمی سفید

گهه یکی را میکنی کسوت گری ‌‌ ‌ بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنش گهه چون گل کند ‌ ‌ گهه بزندان ناله چون بلبل کند

گهه کشتی پای کس از ریب المنون ‌ ‌ گهه کسی را سر بصحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان ‌ ‌ وز ددان آمد کسی اندر بحر دان

کس ز بیشه شد ز تیشه کوهکن ‌ ‌ کس به تخت اکلیل را گوشه شکن

کس چو بوم شوم در خاک تلف ‌ ‌ چون هما شد جای کس کاخ شرف

کس سیل بر چشم خویش غرق ‌ ‌ کس ز نیل کام دل خندان چو برق

تا بسی زینسان ز راه ما سے ‌ ‌ در جهان کردی کنون هم میکنی

چون بشد در دست تو دل را عنان ‌ ‌ گهه کشتی سوی چین گاهی ختن

پس تو ای لیلی مرا مجنون بساز ‌ ‌ وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیادان دل من صید کن ‌ ‌ نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فگن ‌ ‌ کو نیارد زد دمی از ما و من

تا که چون قیس از قیاس خود برم ‌ ‌ سوی صحرای فنا گردد درم

کن اسیر دکه آزادی کنم | یار شیرین شو که فرهادی کنم
سازم ار گردی تو ای شیرین مشیر | بهر تو شرمانی جان را جوی شیر
حجله قلب خودت مسکن کنم | بیستون نفس چون کهکن کنم
سوزم از شمع تو چون پروانه کن | ور گلت چون بلبلم دیوانه کن
تا بسوزم نفس را پروانه وار | ور درون سازم چو بلبل ناله زار
از می خود مست سرشارم کنی | تا به صبح حشر هشیارم کنی
چون به مستی نیست از هستی غمم | ور بلندی مایل پستی شوم
جلوه جانانه خواهد تافت نور | در دل و جانم چو بر موسی بطور
ذره را تابد چو مهر مشتری | ور خودی خود کند محوش خودی
تا تن موهوم او زان تاب جود | وا رهد از قید معدوم الوجود
بین که نور خور فگن چون سایه شد | سایه را ماحی چسان سرمایه شد
چون هوائی شد هیولائی به بین | تافت چون خورشید تابانش جبین
لیک نورش رست این هستی حجاب | چون میان آفتاب و ما سحاب

زآتش سوزانِ خویش این ده سوز — تا شبم گردد از آن خورشیدِ روز
بل فنا چون سایه‌ام گردد نشان — در شوم خلدِ بقا دامن‌کشان
بین بهر آبِ فنا خورده حباب — آب گردید و بقا را شد مآب
در یمش فلکِ من از عطش باد — غرق چون اختر سما اطلس باد
تا نیارد کرد شخصی از انام — فرق و ممتاز او کدام و من کدام
پس نسازد کس چو منصورم تباه — گر سرایم لیس فی دلقی سواه

در بیانِ ظهورِ نورِ حق در صورِ مظاهرِ ممکنات که عبارت از تجلیِ شهود باشد و تحریضِ طالب بمشاهدهٔ آن دران

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون — کن الف قد را بفرمانم چو نون
تو که بنمائی طلبگارِ حقی — گوش کن پندم چو مردِ صادقی
من ز شمعی راهِ تو روشن کنم — وز گلی قلبِ تو چون گلشن کنم
هست مردی آنکه نفسِ خود عرف — یافت از عرفانِ ربّ عزّ و شرف
تا برو تابد تجلّیِ شهود — هر زمان از هر مکانِ هر وجود

بفتح اول و سکون ثانی روایت کرده شده ۱۲

ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات ۱۲

ما سوا او جنب آن نور قدم | پیش چشم او نماید منعدم
تا چشید از کام جان جام لقا | شد فنا تا زد علم اندر بقا
وانکه او فی هذه اعمی بشد | پی بصر زان نعمت عظمی بشد
بود روی معرفت آفاتش منور | او شد از دیدار چون خفاش کور
پس تو گر نه ای اخی کور و کری | تو چرا یارت و گر تو دیگری
تو ز هستی خود نه ای بیخبر | با خبر باشی کی از حال دگر
وای بر حالی که داری ای فلان | پی ز تو غافل تری در غافلان
عمر خود در خانه پرداختی | لیک صاحب خانه را نشناختی
در برت مطلوب تو اندر طلب | غرق در آبی و باشی خشک لب
او بتو اقرب ز تو زو تو بعید | پی روا این روزه اندر روز عید
هان چو خواهی شربت وصلش چشی | دار در عرفان نفس خود مستی
سرتاب از سر حد قال و مقال | یا بنه اندر ره مدلول و دال
یعنی از صنع و نقوش دلپذیر | پی بجال صانع و نقاش گیر

بین چه چیست تو اعلامت عالم است — نام عالم زان بعالم عالم است

پس خدا را ای ز قیل و قال جوی — بلکه آن مدلول از این دال جوی

صرف و نحو و منطق و قیل اقول — حال و قال صوفیان بو الفضول

سر بسر اینجمله باشد گفتگوی — نی خدا در وی مگر در فعل اوی

فعل را بینی بفاعل ره بری — عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام جم — منکشف راز نهان کیف و کم

هان ز چشم دل به بین با ذوق تر — قدرتش دارد چه سان تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی بر آب — دائر و ساکن مثل آسیاب

ما همه داریم در وی خانه ها — روز و شب گاهیم مثل دانه ها

دمبدم گردیم ما زار و نزار — دائما در دور چون گاو عصار

هر زمان از حال ما کاهش صدور — میشود هستیم ما از قطب دور

هان به پست افتد چو پست از جور — دانه کو از مدار آید بدور

لیک نی این دانه ها را اختیار — یا بدور آید که ماند در مدار

بل بود در پنجهٔ مختار کار — خواه دارد نزد یا سازد کنار

جنبش دانه است ای والامنش — بر مثال رعشه های مرتعش

گر بدی در دست دانه اختیار — کی شدی همچون دقیق آن خرد و خوار

هان مکن نام اختیار اشتران — داشتندی آنچنان بار گران

کی شکستی پشت شان و شانه‌ها — کی بگردندی ز جور افغانها

الغرض کان خالق ذی الاقتدار — دور آس هر دو عالم را مدار

هر کرا او داد نزد خویش جای — در فشرد اندر مدار از دور پای

کاهش از حالش سراسر شد زوال — ز حضیض نقص بر شد بر کمال

شد بملک و دولت فوز عظیم — بر سریر عزت و شوکت مقیم

وا رهید از دست آفات زمان — وز نعیم جاودان شد شادمان

دامن دل گشت ازین گلخن فشان — رحمت جان شد دران گلشن فشان

مقتبس گشت او ز انوار حضور — بر بساط سروران صدر الصدور

دولت قرب و امش شد نصاب — جلوهٔ وحدت بدیدان بی نقاب

متّکی شد بر وسادِ آگهی — از خبر گردید پیروز خود تهی

منزلِ لاهوت گشته منزلش — وز فنا جانِ بقا شد حاصلش

شد به تختِ اتحاد او متّکی — وز دوئی شد دور و نزدیکی یکی

دارِ وحدت او رزدار و مدار — گشت گویان من حقم فی خوفِ دار

یافت حالی از کمالِ اتصال — نور با او و بنورِ لایزال

هر که تکفیرش کند کافر شود — دین و ایمانش از و نافرسود

وه چه اسعد شد که او را خواند او — وان چه اشقی گشت کو را راند او

شمه از حال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده بر کنار — گشت خوار و زار و شد نعلش بنار

بهر کسرِ دانهٔ جاهش چو آس — شد زمین زیر و سما بر فوق آس

آسمان گردان بر آن سیل بها — تا کند همچون دقیقش خرد و خوار

آخر از بالا بصد ذلّ و شکست — همچو بیت از نخل دائره به پست

بر فتاد و تیرها را شد هدف — بی نصیب از نعمت غوث و شرف

زانکه عزّ او رهست از سر تا به بن / شد عزیز آن کس که او پیش گفت کن

چون نگفتا در حق آن این کلام / از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران / داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عزّ و خطر / آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز / هست مثل آن سفیه بی تمیز

گو بدارد دائم اندر جان امید / که بچیند حب کام از شاخ بید

وار داز کاو عقیم او شیر بر / مر بنی را گوید ای دستم بگیر

قصد بینائی کند از چشم کور / آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال / وز زبان طوطی صوت مقال

رو سفیدی خواهد از عصیان ها / از دیا نعمت از کفران ها

کی از ینها نقش بندد مطلبش / گر ز روم و شام پوید تا حبش

بلکه باشد ماسوای حق سراب / کی بگردد دستیاب از وی سراب

تو بذات خود فقط باشد نمود / کی مراد دل از و گیرد وجود

پس سفیهی کو بی ایشان دوید — جز هوا در دست خود چیزی ندید

شد سراسیمه به تیه گمرهی — پس نکرده جز لعینش همرهی

یعنی آن پروردگار ذوالجلال — اصل و غیرش هرچه هست اظلال

پس کسی شد بی نصیب و آبرو — کو ز اصل آورد سوی ظل رو

داد نفس دون و شیطانش فریب — رفت در غار شقاوت سرنشیب

شد باسپ گمرهی در رکاب — گه یمین و گاه چپ هر سو شتاب

در گرفته دیو ملعونش عنان — میبرد گه پیش این گه سوی آن

گاه میگوید که این اکنون سجود — گاه بتهایش پیش آن بسود

الغرض انسان و را حیران کند — همچو گویش دربدر گردان کند

تا بدنیا در ز رحمت بر کنار — سازد و آخر برد با خود بنار

زانکه او ز آدم بدارد کینه — وز عداوت هست بریان سینه

لاجرم باشد مدام آن بدنام — با بنونش در مقام انتقام

میزنم اکنون ز ریح لعنها — سینه پر کینه اش را طعنها

چنین بینی
هر دو نقیع
فرزندان و
پسران بدر

ابر نفرین ما اکنون باران آن ۔ باعث حقدش ظلوم اندر میان

بعضی از اسباب کینه و عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلاة والسلام

راوی رحیم خدا بادا بری ۔ شد بسلطان این چنین احوال گری

کامدی کادم بیاید در وجود ۔ حکم شد کاید بحضرت در سجود

چون رسید اندر ملائک این ندا ۔ خاشعین خرّوا الآدم سجدا

تا سراسر امتثالش مجتبی ۔ جز بعضی گشتند و اندر ابی

(بالضم برگزیده ۱۲) (بالضم پسندیده ۱۲)

بل باستکبار شد من فرّتی ۔ زانکه بود او از ازل من کافرین

هان چو بود از ابتدا طالع نگون ۔ رفت در غار شقاوت از کون

(سلے از ازل ۱۲)

سوزنِ ادبار چون چشمش بدوخت ۔ تا ز نکبت خرمنِ عقلش بسوخت

وز شقاوت بر بصیرت شد غطا ۔ کور سان پوئید در راه خطا

معترض گشته بحکم کردگار ۔ کادم از خاک است من باشم ز نار

نار باشد پاک و خاک است کثیف ۔ پس بود خاکی کمین ناری شریف

چون ز ادنی هست اعلی آبی ۔ پس بادنی کی کند سجده دهی

۱۲ بعض ادنی ماز ۵۵ ۱۱ شنوده بالغ اشده بالضم برین

الغرض چون حق نکردش رهبری سوی معنی دید جسم عنصری

بی بصر زان شد که این آتش خاک کافریدآنرا خدا از دست پاک

پس نفخت فیه گفت از روح خویش آتشی را کی شود زو قدر بیش

و ز علیم نهمید آن لعین نار شد خاک زمین باشد امین

... بیابد کسر نفس پس بود فضل زمین از نار و بس

او پذیرد نقش و آتش نقش سوز ز آتشی خاکی بدان شد نیک روز

هم بشد محروم ازان کان بی نظیر لاشک و لاریب بر هرشی قدیر

قادری کو عالم از کتمان بکن در شهود آوردش از ستر کن

میرسد آنرا که باشد این یقین هرچه خواهد آن کند بر آن و این

هر که خواهد بسازد مقتدا شد گدا از حکم او شه شه گدا

شد بامرش انچه او سازنده شد زنده شد مرده و مرده زنده شد

میکند کس ابملک مالک امر دیگری را سازد از مالش فقیر

بر سر شخصی نهد تاج شهی گردن دیگر کند از ...

داد ملک و سلطنت طالوت را — سنگسار او ساخته جالوت را

او یکی را قوت کرمان می کند — بهر دیگر حوت زندان می کند

کوه را گر خواهد او سازد چو کاه — کاه را بر آسمان ساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند — قطره را قلزم اعظم کند

او بجای آسمان ایوان نمود — آسمانی را چه او زنده نمود

از خلائق باشد این یارا کرا — تر برو سازد لسان چون چرا

وز حدود عرش تا این فرش زور — کیست آن کو سرفرازد جز جزور

بی رضا گردد چو نیلی آسیا — بشکند قهرش چو باد آسیا

الغرض کس را نباشد بر قضا — چاره دیگر ز تسلیم و رضا

کو خلاف این صراط مستقیم — ره گزید او شد چو آن یوز رجیم

کو نمود از امتثال کردگار — ننگ و عار از حکم نفس نابکار

پس بیامد ثمره این شجره پلیش — خورد کفش لعنتش بر روی خویش

گشت تا باران آن ث را رو — ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد پره زور قضا آمد بجنگ | وز شقاوت زد برو تیر و تفنگ
تا شکستش سنگر لعنها | سینه اش از زنفرین لعنها
وز در خود چون بگشتش مطرود و گرد | باب رحمت را بران مسدود کرد
تیر ذل آمی را شد هدف | بر فتاد از غرفه عز و شرف
ور چه لعین آمد محبوس شد | قعر غار نار منکوسش شد
تیر نفرین خلائق را نشان | باد تا باشد علائق زانشان
اندرین دار قتال و خصمها | تیر جان را با کمان جسمها

بقیه قصه ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام | از خدا بر ما شما باد سلام
پس لعین از دست قهر کردگار | چون شد از سنگ شقاوت سنگسار
بر فتاد از بام ایوان رجا | برگزید اندر گو حرمان جا
بی نصیب از باغ فردوس برین | شد بویل نار وا ویلا گزین
چون ز بستان سعادت شد بدر | ساخت زندان شقاوت مستقر

چون بگرد از مرکز جنبت رفت آ | دائره نارش بشد دارومدا
گفت کای پروردگار عالمین | شد بلی آدم مرا حال این چنین
در عبادت سالها بودم بسی | جبهه را در سجده ها سودم بسی
بالفتح پیشانی را
لیک گشت آن کرده ها ناکرده ها | شد همه ناخورده ها چون خورده ها
نخل خویش آورد بار خار نیش | نخل جای نوش پیش آورد نیش
وای بر سعیم که ناشکور شد | وانچه بود اندر ازل مسطور شد
بر درت هستم کنون از سائلین | ای نگاهی تو زاجر العالمین
التماسی از من طالع نگون | در پذیری من یم تا یبعثون
شیشه عمر من از سنگ فتور | نشکنی داریش تا یوم النشور
در امان داری مرا تا رستخیز | تا کنم خیدی بدنیا خفت و خیز
در شمارم دار تا روز شمار | چون سگان این جیفه یا زم بار
وای بر حالش که آن طالع نگون | از عبادت خواهد او دنیای دون
دست بردارد از آن شاهانه خوان | برفتد همچون سگان بر استخوان

خاک بادا بر سرش کان نابکار — از حلال او شد سگ مردار خوار
پس لعین ناکس از بهر خسی — کرد چون مثل سگان عوعو بسی
گفت صد کردم ترا من منظرین — گرچه باشی از ازل من کافرین
هست دلیل جودم ار گردد قصور — یا که از ان منظر شدی تا نفخ صور
مهلتی دادم زمرگ ظاهری — زان که طرد سائلان باشد بری
لیک چون هستی تو در راه شقاق — نیست بهر تو ز جنت من خلاق
تا ابد باشی تو در نار جحیم — بی نصیب از نعمت دار النعیم

این چند کلمه قبل باین گندم خوردن ابلیس لعین باغوا و اضلال آدم علیه السلام و انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مرگی دل آمده گفته

وای بر نفس دل بی هوش ما — وای بر این جمع چون خرگوش ما
آه بر مستی نفس و سیاه — واه بر حال چنین خوار و تباه
دشمن ما هست از رزم ساز — ما بی سامان و ساز عیش و ناز
او براه غارت ما با براه — ما بی تحصیل عز و مال و جاه

اوست با تیر و تفنگ از بهر جنگ ... ما همه بهت نوائی های چنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار ... ما به سبزه و گلهای بهار

او بقصد جان ما پا در رکاب ... ما بجان و دل بفکر خورد و خواب

پس تو ای نفس لعین هشیار باش ... بر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون تو او را لا یزال ... هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بگشائی از جنگش کمر ... آن دم از عمرت دم آخر شمر

بین چه سان ماری بی گور و اصم ... میخورد ملعون تا عواقب قسم

چون گزد بر تو ز خشم تنگ تنها ... چون بتو تازد بسنگ و خشت ها

تتمه سازم بیان از قول آن ... بل بجان گردم بر آن لا حول زن

تا بترسی زان عدوی جان بجان ... غافل از کیدش نباشی یکزمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار ... بی گمان یابی امان فردا ز نار

ورنه بنمائی بجود آخر ملام ... لیک از آن سعی و نبی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با غوای اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون را

یافت چون مردود مقصودش سؤال — گفت کای پروردگار ذوالجلال

چون سبب آدم این شد حال من — مطلقاً گردید حبط اعمال من

می خورم سوگند عز و عظمتک — ابعد اولاده من رحمتک

(یعنی دور کنم اولاد آدم را از رحمت تو ۱۲)

در پی اغوای شان باشم مدام — که بیایم از پس و گاه از امام

(از گمراه کردن ۱۲)

از شمائل گه بیایم و ز یمین — تا بیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان اکشم سوی صنم — دیگر از تعلیم من گویند سم

(ای بعض دیگر ۱۲)

تا بگرداد دین یار ربشان — غار نار آخر فتد با دوستان

(ای با ایشان ۱۲)

هم بنار اندر کند لی قال و قیل — بعض ثانی را بغوص و بحر نیل

(بالفتح پشته ۱۲)

وان الف قدرا بخواهد کرد نون — گو ز کاف و نون بود طالع نگون

بهر رزق خویش پیش کافران — وز در جود تو گردد برگران

تا بد از انعام تو ردی رجا — هر زمان آرد بانعام التجا

وز در انعام تو گیرد کنار — دار انعامش شود دار دمار

بل درِ شان قبلهٔ حاجاتِ خود — سازد و کاهد درو اوقاتِ خود

دشمنانت را خدا و ندم کند — بل ز حبِّ شان ما دم زند

علم دین خواند نه بهرِ کارِ دین — بل برای خدمتِ آن مارِ دین

بهرِ دنیای دنی تا زندگی — برگزیند بندگان را بندگی

تا درین لاشی شود مسرورِ او — عاقبت با کافران محشورِ او

وانکه باشد ز افرینش بخت شور — قتل سازم فرقِ او بر فوقِ گور

مردگان را داند او حاجت برآر — مال و جان سازد بخاکِ شان نثار

تا کند خود را بدستِ مردگان — مردگان مانند دستِ زندگان

عاقبت سازد بنا ران بختِ گور — جای خود چون کان درِ خاکِ گور

و ز حرام آرم به بعضی قوت را — قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جوید از قرطاس هیزم جایگاه — بل بنار اندر چو هیزم جایگاه

وانکه باشد ز ابتدا و از دونِ علم — بر علم سازم او را گردنِ قلم

از همه عالم بدل آزرو دید — حبِّ خود بر بچهٔ وشّن شدید

تا بدارد نفس ما باکش روا	خواهش مقصود خاطرهای تو

آخر آن بیهوده در نار سقر	زین حضر وز حاضری سازد سفر

الغرض شان ابلهی گونه گون	دائما باشیم بد وزخ رهنمون

باز دارم از ره رضوان تو	وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم چنان	تا شوم متبوع و ایشان تابعان

گفت از متبوع و تابع اجمعین	املان النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت ای ذلیل	نارد و دوزخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد پاس شان پای تو	جای او آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق	غار زنارت چون نخواهد شد رفیق

لیک ای بر بنده مخلص مرا	هیچ سلطانی نباشد خویش را

رحم خود سازیم ماواش قرین	مسکن و ماواش فردوس برین

وانچه بهر زینت نظرش بدید	کرده ام دیدکس آن هرگز ندید

سایه باشش سازم از فضل جزیل	یوم لا ظل اندر ان ظل الظلیل

در امان باشد بروز قمطریر | از حرور شمس و برد زمهریر

بل بینداز دو جسب کام جان | فرش استبرق بزیر سایه بان

پر ز سرر پر دائر و سائر سوار | باشد و در دست من فضه سوار

سازد از جود دم شراب پاک تو | حلقی از سندس آن اخضر و

شربت دیدارش سازم گوار | متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم المختصر | تابعیت با تو در نار سقر

بر سرر آنان بهم متقابلین | در زفیر ایشان بدرک اسفلین

شان بخنبخ چون گل از باد بهار | وین بگریه ابر سان لیل و نهار

روی شان خستان ز ماه تمام | بر رخ ایشان نقابی از ظلام

خوش خرام آنان بگلزار جنان | وین همه در ویل و اویلا کنان

شان بو سند عنبر نسیم | وینهمه فساق عشاق جحیم

عیش شان باید بصد بالا ازان | اشقیا را ابر در امعا ازان

نیست شان را خوفی از فوت امید | چون شوند این و سیاه آن سفید

جنت از ایشان جهنم از شما — پر کنم باشید تا ارض و سما

پس تو ای خالی ز خود بر هوش باش — سوی پند من سراسر گوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم — فاستعذ بالله غفار رحیم

وان عدوی جان بی ایمان — الامان من شره ثم الامان

ناتوان هستیم ما او باتوان — ما عیان باشیم او نهان

پس چگونه باشد از کیدش نجات — گر دهد فهو المرام الامات

اکنون عنان اسپ بیان از عرصه قصه ابلیس لعین بازکار بمضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یاریی — شمه از شر دنیای دنی

حب دنیا کو گناها راست اس — بر کنی از خاطر خویشش اساس

ناگزیرم شد شوم منذر کنون — خلق را زین دام شیطان حرون

تا رهانند آنچه ای ارجمند — گردن خود را ز بند این کمند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور — از تماشائی چنین گلزار زور

میدهم از خار این وادی نشان | تا شوند از وی همه دامن کشان
لاکن این مقصود کی گیرد وجود | هان چو سازد آن شه جواد وجود
یا ستم از انعام عامش مستعین | بر من و بر حال شان باشد معین
راه رضوانش بسازد راه ما | جرم ما سوزد ز برق آه ما

در مذمّت دنیا و اهل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا ضمناً

الحذر ای دوستان ذی العقول | رحم حق بر ما شما باد از نزول
برکنید و برکشید آرید هوش | چشم عقل و پنبهٔ غفلت ز گوش
بشنوید از بهر حق پس بشنوید | وارهید از حب دنیا وارهید
بر دخواهید ارز دنیا آبرو | فاحذروا من حبها ثم احذروا
دار دنیا نیست آن دار الامان | کو بود مأمن ز آفات زمان
بل خود این بار دمثل کربلا | تیغ و تیر و ناوک کرب و بلا
وز هزاران این شمر با ظلم و عین | ریخت خون از دست خود مثل حسین
خنجر ظلمش جگر بند رسول | خست با دالعن حق بروی نزول

بلکه این لاشی که شوهرکش است / در نکاحش آورد کو بهیس است

کی برد این فاجره با کس بسر / باید ار امروز و فردا با پسر

شوهر خود را بصد حیله شکم / مینماید هیمهٔ نار جحیم

الامان چون جنب این ملعون یزید / برگزید اندر دلش ظلمت خرید

شد عدو چون او و عذر داشت / کی شود کو تخم حبش کاشت و دست

داشت چون سید ز نخوت مباح / باد خوردش و شام و صباح

زین عجوز پر حیل خورده فریب / رفت در نار شقاوت بی شکیب

تف برین قحبه چه سان بر داشت تیغ / حسرتا واحسرتا دردا دریغ

کرد فرق دین ایمانش دو نیم / مسکن و ماواش شد نار جحیم

زین بگفت آنکه مر آن احمقند / اهل دنیا کافران مطلقند

این چنین کرد او نه تنها با یزید / بل بهر کس کو بعقدش گروید

بین چه سان نمرود را نمرود کرد / باب رحمت را بران مسدود

پشه بنمود کامش تام زود / شد سوی آتش دوان چون بهل دو

در دل این لدار را چون داد — شد مدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون ازو ملعون شد — غار زار اندر سر قارون شد

بل بقوم نوح و ذی الاوتاد — مدین و نمرودیان و عادیان

هم بذی الاخدود و بوجهل و ثمود — آنچه بنمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد — خانمانش را حسان باد داد

الامان پروردگارا الامان — وارهان از دست این دزد نهان

بر دل شوریش چو گردد دستیاب — طرفه سازد او را خانه خراب

تا کند او ره دشت ضلال — حاصلش نبود بجز خار نکال

پس درست جان دهی ففال — تا نداری با چنین مکار کار

باش تا باشی بفقر و بی زنی — تا نه دست اندر بر این زنی

وارهید آن کس که شد زین جفت طاق — لم یزل من وطیها شدا وثاق

بل نکرد او را گه از خطبه خطاب — را التفاتش کرد تا بود اجتناب

هم رجوع در تشنگی بسیر جان — تا نخورد از دست شورش آب نان

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار — ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود زالایش خورد کلاب — هفت بار او شست از شک کلاب

تا بشد در محفل بلغ جهان — بر بساط سروران خورد خوان

خیره کین جیفه اش در دل خزید — فی الحقیقت هست سگ چون بزید

شعوتش بنهاد در و درازد باد — خورد از آن پس خورده این زیاد

وز ازل ناپاک چون بود آش کلاب — تا بشد مخطوط بر خط کلاب

خبث او نشناخت خورد از ل — ناقۀ صالح خر دجال را

کی به بیند روی خیر آن نابکار — گز حلال و شد سگ مردار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان — گو فتد همچون سگان بر استخوان

گور کی گیرد چو شیر آن نحس بشور — گو چو گربه برفتد در موش کور

هان بشد شانش مزید از نائره — گو گزیده صوم ازین خوانید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم وصال

بخت نیکش شد بدولت همنوان — گشته خو بر داز بن چیچون خون

ز آب بحر سلسبیل فطار کرد | وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد
در رسید اندر مقام عز و شان | فرق شان شد بر فراز کهکشان
پس درست است اندرین ارد ما | دار نی بل هست غاری زیر پا
دائما باید برای و راز بود | چشم بر ره گوش بر آواز بود
زانکه هستند اندرین ره اهرمن | در ره ایمان هزاران راهزن
گر ز شر شان همی خواهی امان | با دل بیدار باشی هر زمان
عقل را سازی تو همچون شحنه | تا نسازد دزد در دل رخنه
زود باشد آنکه گردد سر بسنگ | دشمنش در جنگ و او در نای و چنگ
الحذر ای نفس کش الحذر | تا بکی باشی به بند سیم و زر
گر همی خواهی بحال خود بهی | وارهی زین قید غفلت وارهی
کی روا باشد به نزد عقل و هوش | دشمنت با نیش و تو با نای و نوش
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش | خواب خرگوش است دان این نای و نوش
گو بمیت بشنو کنون آخر کلام | نیست خیری غافلان را والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار / ایمن و معصوم ازین خونخوار دار

زور قم زین سیلگاه ارزی / تا بمن پل نشکند این بحر خون

هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم / حرفهای من بدم این قوم

تا شود پرخاری این بی مژ / قلب خاص و عام نقش کالحجر

بد نما در چشم ما آنچه بدست / ای امام نیک و بد داری بدست

پرده های غفلت ما را بدر / جان ما با نور ایمان کن بدر

ور آبان از رحمت این دوار / آخر از رحمت خوش از دیدار

الحال از تبدیل زال دنیا بتدبیر حرص و هوی
اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید گوید

پس درست است از درستی توی / در یم دوران خستان در توی

شعر تو تابان ترا ز خورشید / شد شب دلها از آن فر سفید

از نعیم نطق داری ثروتی / کن حریصان جهان را دعوتی

و ز نباتِ قند و لوزِ قولِ عیش
خوانِ الوانی کشی شان ابه پیش

تا بگردد ذوقِ آن لذت فزا
تلخیِ آز از مذاقِ شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای آز
پُر دهانِ دل تهی از حرص و آز

گو امین باد امین ای خوش‌خرام
عونِ حق یارا علی هذا المرام

مذمتِ حرص و آز دنیا و حریص و محمدتِ قناعت و قانع ضمناً

قوتِ جان سازید زین حلوای من
بل ز قولِ چون منّ و سلوای من

طوطیِ طبعم شود شکرفشان
از نوا در نای هر تلخی چشان

و ز نیِ نالش حنین سنجد صفیر
از دلِ صافی دلان خیزد نفیر

بل کشند از گلشنِ چرخِ برین
بلبلانش غلغلِ صد آفرین

از کرانِ بادالرائی و رانه ان
سامعان را سامعه پر نور ازان

پر بخواهید از دلِ حج دها زر از
پس تهی باید نمود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راز است نور
راز جوئید ار شوید از آز دور

زانکه باشد نزدِ هر عاقل محال
اجتماعِ پرتوِ نور و ظلال

پس کسی کو شد سراسر پر ظلام — کی ز عرفان او شود سازد کلام

دل نهد آن طالع و تیره درون — زین به پشتاره کشد چون

بر کشیدن سر بصحرای هوا — دارد او دور آید بر خود روا

هر زمانش بر دواند نفس شوم — گه بهند و گه بشام و گه بروم

نفس چوگان حرص میدان او چو گوی — روز و شب غلطان چو آن گوی بگوی

بر زبان الجوع و در دل لیتنی — هر کرا بیند بگوید آتنی

پیر چشمی مطلقا زایل شود — ور همه عالم بزر مایل شود

گنج قارونش خدا گر از کرم — در دهد گوید بباید دیگرم

باد حرص اندر جحیم دل وزید — چون نراند بر زبان هل من مزید

الغرض دائم دهن خواست باز — دارد او گاهی نگردد بی نیاز

زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر — شد فقیر ار باشدش مال کثیر

پس شود حالش ز حرص عین — تن بتاب و جان بتاب و دل بغین

تا ببازار هوا طالع نگون — بر فروشد دین و دنیای زبون

کی رسد مصر مراد آن نامراد
گو فرو شد یوسف گیرد حماد

وای بر حالش که بهر غار جان
کاخ دار آخرت را سوخت پاک

کار و کشت خویش آخر من سوخت
ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جانش بگل
گو بسرگین رفت همچون جعل

بر فتاد او چون سگان بر استخوان
دست شست از نعمت پستا خوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال
در گسست از حور و پیوسته بزال

بار قیب آمیخت ببرید از حبیب
شد مرض اعدم و دور از طبیب

خاک پا دا بر سرش کان ناتمام
وصل با که گرد و شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد ببوم
رخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سر آب
گو ز آب آورد رو سوی سراب

هست حرص از دنیا سم فار
ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو بزنگش بر گزید
حال خود را خوار همچون فار دید

تا بدین غایت رسد انجام کار
در خرد چون فار قعر غار زار

احمق آن کس کو نگوید این چنین — کش قرین شد آنچنان بئس القرین

هر کرا باشد درین کون و فساد — خاطرش ناشاد و بازارش کساد

وز غمش بر سر بود بار گران — زانکه او از خانمان شد بر کران

یا بزندان غمی با حال زار — یا ته منشار یا بر فوق دار

یا برآرندش ز خانش در دمن — یا بود محدود و مقطوع الیدین

یا کشند او را بزنجیر و کمند — یا بگردانندش به شهری شهر بند

یا که گیرد او نقب دیوار را — زان بزندان شد شدش دار و مدار

بنگری کین ما رود اهل را روا — داشت بر وی نفی حرص و هوا

حرص ام الخبائث ان یا — فاستعذ بالله زان بئس القرین

او چو سم الفار از اقسام — لذت او زین بد در کام کم

بل یقین چون فار سم الفار — گر خوری گردی بغار زار زار

کو مجسم سر باشد شیر — کی رخ خیری زو بینید بشر

نخل حرص آرد بجای میوه خار — کی شوند از وی یصان میوه خوار

بل بجای برخورند آخر ز قوم — وز ندم بر لوح دل باشد رقوم
باغ دل را اگر کنند از وی تهی — تا قناعت انهال آرد رهی
برخورند از وی بجسم کاهل دل — روح را راحت دهد شاهنشه ز ظل
هان قناعت هست یار غمگسار — جان و دل را باد اقدامش نثار
چون شد این جانان بجان تو مکین — زینت جان و دل زندان حزین
زو فقیرانند چون شاه و امیر — ور شهان اند از آن خیلی فقیر
جز قناعت نیست چون دل را غنا — باد ظلش تا ابد بر سر ما
پس نوای نفس حریص و هوا — تا بکی گردی بدرها چون هوا
باز گرد و رو بکن سوی یکی — قبلهٔ حاجات کن کوی یکی
جز بامدادش ترا حاجت روا — گه نگردد پس مشو با هر هوا
زانکه اصل است و سویش سایه — کی ز سایه سایه گیرد پایه
گر همی خواهی رهائی از ضلال — رو بکن در اصل و بگذر از ظلال
از غم امروز و روز واپسین — لی سوائی رحم و احصن حصین

پس بیاری از همه در وی پناه
ورنه گردی بی گمان خوار و تباه

من ز دم ظل کنون دارم فراغ
در ره صلت نهم شمع سراغ

تا به بیت ره رهی از گمرهی
پر شوی از نور صل از ظل تهی

لیک یا بد تا ابد کی این مرام
جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او
رود هر کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان
دعوت داعی پذیرم حق آن

قاضی الحاجات بی هرگز سوا
تو ز غیرش خواهد او باد تباه

یا اله العالم این هرگز مباد
از درت گردم بدر بی‌ما چو باد

بر درت داری مرا ثابت قدم
تا که جان در جسم و در جانست دم

قول ایمان بر بسازی خاتمه
در امان داری ز شر خاتمه

کن بجود خود مرا از فائزین
شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل سازا ز فضل تا یوم القیام
بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضائح آنان که از کمال ضلال مستظل ظل اند و همچنین و ترغیب توجه الی الاصل و تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وان هما کو رو سوی اصل آورید — همچو تیر تیز از ظل پرید

طایر سدره ز راز سیر تحت رست — بر زمین زو زد سما خود در اسیر

شد ز آفات زمان او در امان — زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود — وصف فانی کی بدو لاقی شود

هست چون فانی زمان و نیست باق — لی بباقی آفتش گردد ملاق

ظل شد چون با اصل خود پیوسته — اصل شد و ز وصف خود وارسته

هان بیا بنگر سوی حال حباب — تو چو شد در آب چون گردد مآب

گرد خود را نیست چون گردید — خود شد او چون از خودی وارست

پس چو خواهی جلوه نور صنم — کن ز لوح دل عدم نقش منم

تا نخوانی لا تو بر نحن و انا — کی سوی زو ثبت و ملوانا

تا نگوئی دانی یقین او نه تو | چون فنا شد وی شدی وی تو
باخودی هین از خودی رستی تو خود | بیخودی تیغ تا بخود هستی تو خود
چون برستی تو ز زندانِ خودی | او بتو گر دید و تو با او شدی
تو شدی او او تو شد بر شد دوئی | از کجا گوئی منم بل تو اوئی
تا شوی قائم درین اره مدار | گر بگوئی من حجم لی خوف دار
کاهنکو شد بنار از نار شد | گر بگوید نارم او کی خوار شد
نی درین شو تشکلی ای مرد نمک | هرچه در کانِ نمک شد شد نمک
بین شب یلدا چه سان نور سفید | میشود از پرتو خورشید شید
پس کجا ماند بگو تا بت قدم | ظلمتِ حادث دران نور قدم
الغرض کو وصلِ اصلش شد کلاه | از فنا رست و بشد باقی باله
پشتِ پا زد بر سر این ترفز | شد بملکِ جاودان اورنگ زیب
جیبِ دل را زین خذف کرده تهی | ساختش مملو ز لعلِ آگهی
زین عجوزه چیل شد بر کنار | حورِ معنی کشین در کنار

داده این محاله را او طلاق
باد لا رام معانی شد ملاق

بیغمی آن شد کسی کو واصل شد
ناکس آن شد کو ز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب
کو ز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون
سیلی بادش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش
اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

تا بد گلزار را شد حال زار
چون فگند از رخ نقاب از جور خار

عندلیب از اصل اگر دید تلاش
گل شدی نالان گریبان چاک خراش

نی چون نی از نیستانش گذار
شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

تا زلیخا از غم معنی رمید
دیده دانی از غم و رنج آنچه دید

پس بشد چون بخت نیکش رهنمون
گرد خالی از غم صورت درون

روی وصل آسے و رو سوی اصل خویش
در نهاد از ظل‌های فصل پیش

باز آن‌ها در بهاری شد و زآن
هست بار از گلشن عمرش خزان

آب قنه گشت در جویش روان
هست چون تیرش باشد سرو بوستان

گلبن حسنش پس از پژمردگی | تازه تر گردید ز آب زندگی

سنبلش کو بود چون نسرین سفید | شد تر و مشکین ترین از مشک بید

وارهید از نار پرپیش خیار | تا بروئید از کدو بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد | بود طالب پس خود او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر طلل | شد تبرزن بر سر خوار و خجل

کاش گر بودی بوصل آن کنبد گاه | میشدی لاریب لعلش دستیاب

خسروی کردی شدی دولت مشیر | بهر شیرین کی بکندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیلی چنین | برکشیده سر بصحرای جنون

گر بمهر اصل بسپردی مهار | لیلی با رحال و گشتی نهار

رخت بربستی از ریب المنون | کی بسی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه گرد | بازگشت من چه با پروانه گرد

تا بدین غایت رسانید از خبر | شد رمادش سر بباد دبور

کاش از آن آتش گران سوز گذر | فلستی گشتی بتر اکسیر ان

ساختی لعل بجواهر حور عین | خاک او بر کاخ فردوس برین

میر بودی دوش از بهر بخور | بر قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل آن | باز گرد از راه عبث آن و این

کو بدین ره دشت پا و گشت خوار | کین مدار و در و بسوی غار نار

تا نه بیابی تو نشان از راه حب | ور نه آمالی تو خود را قعر جب

سایه ها را مایه زور و غرور | دان یقین و زود کن نهان نفور

تاجری کو سلعه ایشان خرید | سینه اش از تیغ خسران در دید

رخت غم بر اشتر دل کرد بار | گشت بر تخت پشیمانی سوار

قافله سالار ذلتش شد رفیق | شارع حزن و ملالتش شد طریق

ساربان غم بگرفتش زمام | منزل و احسرتاش شد مقام

شد باندوه درد و دام او نفس | جز صدای ناله نشنید جرس

روز و شب در راه ذلت شد روان | تا ببازار حشر آمد دوان

چون بدست مشتری دش رسید | جز هوا در دست خود سودی ندید

تا بدشت بخت خواری دل | شهر نهاد و نقد حسرت در بغل

شد روان و دست خود بر سر زنان | ناله و فریاد و داد و بلا کنان

گر وه های او همه حسرات شد | مسکن و ماوای او دور کاشت

ها شدی گر از شاه متاجر سخر ید | خنجر خسران گریبان کی درید

بل شدی حاصل تجارت لن تبور | سود میبودش ازان از الشرور

لاکن این باید کجا آن پر ظلام | از در مولی بشد سوی غلام

همچو طالب باشد از مطلوب ظل | کی ز سایه سایه بیند کام دل

بل ز اصل آن خود بیاید در وجود | کار های اصل کی خواهد نمود

کو بنفس خود بود محتاج غیر | کی بغیر او می تواند کرد خیر

کی بسگشان فقیر آورا رکرد | خفته را خفته کجا بیدار کرد

کی ز زر گردن توانی دخار | دار محتاج ار کنی ار و مدار

سنگ احاصل شد از خورشید لعل | ورنه سنگی با دگر نعلی به نعل

طالب و مطلوب چون باشی یکی | در ضلالت های طالب کی شکی

پس ترا باید که بگریزی چو تیر
از مثال خود چنان پر از امیر

حکایت پیر و میر

یاد دارم از بزرگان قدیم
این سخن بل باشد این موشیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار
تا بگوشت جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی نوا پیش امیر
تا ورا گردد بچیزی دستگیر

وز نوال و جود خویش آن ذوالنوال
سازدش بهر خدا اصلاح حال

پس چه می بیند که او بعد از نماز
بر دعا بر داشته دست نیاز

میکند درخواستها چون فقیر
مینماید پیش سلطان و امیر

تا گشاده دفتر حاجات خویش
بهر انجاحش بخواند از خدیش

بی گمان گفتی کشش دیدی اگر
ور جهان محتاج تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده قلبش غطا
بر شد و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از نار ندم
نفس را کردی ملامت دمبدم

گفت واویلا خود این باشد فقیر
کی فقیران را بگردد دستگیر

گو بحاجات خود اندر اضطرار | کی شود محتاج را حاجت برار

شد من ظاهر کنون کان بی نظیر | کو از و خواهد غنی دیگر فقیر

راز از و گویم که او گوید از و | ساز از رو جویم که او جوید از و

من فقیر از تنگ خویشم نیست کار | از غنی کارم بگردد آشکار

بین ما الهام این دُرِ معنی چو سفت | از درش با فر شد و چیزی نگفت

در دلش نور یقین مد تناب | ساخت تسلیم و توکل آفتاب

ظلمت ظل از دلش شد برون | وارهید از پنجهٔ نفس حرون

شد باسب آگهی پا در رکیب | ملک عرفان ابتدا از رنگ سیب

گلبن آمال او آورد گل | من له المولی برایش هست کل

شد قریب از اصل و گشت از ظل دور | آمد از ظلمت برون فیه نور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت نبویه

هان بکن گوش ای نگار حق نویس | نکتهٔ برجسته نوشتن چون نویس

میترا و دهر ابا آنچه درو | پس ترا چشم جهان باید برو

چون ظلال آمد ظلام اصل ها ‌ ‌ ‌ پیش دو دانیها باید ظهور

بین زمین از آسمان باشد نثار ‌ ‌ ‌ آسمان زانی ازو الاغبار

تا بجوی جلوهٔ نور از ظلال ‌ ‌ ‌ از دهان اژدها باید زلال

پل بسوی سایه رو هر خیره ‌ ‌ ‌ تر شد روئیش سایه تیره تر

گو گشاده دیده سوی تیرگی ‌ ‌ ‌ کی بدید میباش جز خیرگی

گوش کن بیدم گشا چشم شعور ‌ ‌ ‌ بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان ما ‌ ‌ ‌ نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال ‌ ‌ ‌ کامد از وصفش لسان نطق لال

در نهٔ کتم عدم کونین بود ‌ ‌ ‌ گشت ازو فی طرفة العینین بود

او برد بر لوح هستی نون ‌ ‌ ‌ نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان ما ‌ ‌ ‌ عقل و علم و جلوهٔ ایمان ما

تا ز تکریمش بدانی ای پسر ‌ ‌ ‌ تاج کرمنا بسر دارد بشر

چون شدیم از اصل ما بر مایه ها ‌ ‌ ‌ پس نشاید شد بسوی سایه ها

بشکند حلم عظیم آن ناتمام
گر زد او مولی رود سوی غلام

بشنوی پندم اگر باشی رشید
چون سگ بشنید آن از سعید

گر گریزی امروز در غار گریغ
بر گزی فردا بدان دست دریغ

حکایت سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان
بر گل این گلشن شکر عیان

وز نوای جان فزای غم گزا
سامعان امید از دل ذا

گوش شان ازان سرود الهی
می کنند از سینهٔ غفلت تهی

وز کلید آن همای جان نواز
قفل هر دل کنند این گونه باز

بود هر گوهی به از دار النعیم
پارسائی پیر چون رضوان مقیم

کرد در وقف ثبات آن یکجایی
زین جهان فانی چون سیمرغ جای

کوه نفس از تیشهٔ صبر و سکون
در اسما کند جو کهکن بیستون

عزی الگو نقاش و ستاو بود
بر سر ریزه ای غمی پرویز بود

وسته ست از تلخ و شیرین ماه
در نشست ایمن از دار الامان

ای نفس ما کس آن ذی الاحترام — می فشرد از اکل ماکول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار — بر عبادت جان و دل کرد نثار

دائما بودی چو کوه آن پاکدم — در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود — رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساخته — او کسی را کس ورا نه شناخته

تا بدان جای منیع و یکبار — کارساز مطلقش می ساخت کار

خوان سامان نوالش را و بار — صبح و شامش ساختی سامان خوان

لوح ازل کردی بحالش شفقتی — زین نتیره مقتضی شد مدتی

بعد از آن بر وی ای تبیان — بست روزی سبیل آب و نان

تا بداند حالش از علم ظهور — ورنه باشد غیب پیشش چون حضور

آن نهان باشد بروی حال ما — گو چو ماضی اند مستقبال ما

بل بعلمش هست حال ما شما — صد هزاران بار ظاهر تر زما

لیک بود آن نیک مرد پر شکوه — در مقام استقامت همچو کوه

حال او چون نفس ما حال | تا کند استقبال ایشم محال
پس چو شد در تا گشت در راه حال | حال حالش را رفته از کف عنان
تیشهٔ طبعش بسنگ اختلال | خورد و شد ضایع شرار اعتدال
آتش کانون معده بر فروخت | خرمن علم و متاع عقل سوخت
تاخت بر تخت دلش یورد و لیا | شد سلیمان شکیبائی برون
فوج جوع و تشنگی سویش رجوع | کرد از و نامد بجز الجوع جوع
تا بر و تقدیر تیغ بازپس | برکشید و در فکند از زیر سر
گشت ناسی طاقت و پای ثبات | گشت نسیاً منسیاً ذکر و صلوة
نفس دون زخیر شد مایل بشر | زان نبود آخر ملک الابشر
مردمان هست سامان بقا | اکل و شرب و لبرخو در القا
پس چرا حالش نگردد پر فتور | کو شود زنیان برگ پست و دور
هست جوع و تشنگی مالا یطاق | چون نگردد طاقتش بالای طاق
الغرض گر دید از و زلت پدید | بل مزلزل شد بزلزال شدید

اصل صبرش مطلقا شد منقلع | بیخهای استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب | داشت از بالای لوح او نشیب

بر فتاد از گفتهٔ نفس کمین | ز آسمان گویی بنان اندر زمین

وا بران فرمانبر نفس حرون | گر جبان از بهر نان آید برون

گو بمیر از حسرت آن بی عقل را | گر من و سلوای بپذیرد نقل را

بر نتابد سر ز بستان و حبیب | نوح بیارد سوی زندان و رقیب

بر کشید پیش دریاران جدار | دار اعدا را کند دار و مدار

کی بیابد بهره از عز و جاه | کور مولی جست سوی عبد راه

کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل | کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر کردی ز غربت جوع | کی رسد نوبت الجوع جوع

کی شدی از بار خشم آن جلیل | بارهٔ حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قبل اینک شان کهکشان | بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از وی بستی بهر احتیاج | چون ز نور خور ظلام لیل داج

زانکه آن عالم پناه بی وزیر / هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط / خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش تا شد آن ابر بهار / کاخ را او چه گل چه خار

کو بدرگاهش سر عجز و نیاز / وارویش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دست جود و صمد / در برش دیبا و خز جامه نمد

بخششش انعام نگارنگ او / برتر از کیوان کند او رنگ او

خوان احسان خودش ساز هی / دزد در دریوزه دیگر غنی

لیک نفس دون شد چون اهرمن / دشمنان سوزش سینه کن

وز کلام حیرت تیر بیش از ل / زد بکاخ عز خاک مذل

داده در دست همان این عنان / شد روان بر زبانش با نان

داشت از دست توکل با بدر / چون سگان هر دری ست در بدر

تا بصد خواری رسید آن شوم / خواست مطلوب دل از گبری

یعنی آن کافر بود از کهتران / بلکه بود او کهترین از کهتران

گرد بدل از نان خویش چار تا — همچو نان سیمی خوان سما

گشت از آن درویش بخشش گزین — چون گدای شب بنان آتشین

طائر قلبش ز شادی می پرید — صبح سان بخشش گریبان می درید

پس بسوی مسکن خود شد دوان — تا خورد آنجا و آساید دران

شد شتابان چون صبا اندر صباح — ناگهان گردید مسموعش نباح

دید می آید سگی سویش دوان — غرش غوغا و عوعو ها کنان

وان سگی کز عبا و شیر ژیان — دائما دیدی بجان عجز زیان

آهوان مرتع هفت آسمان — کی چریدندی ز خوفش با امان

هان مگر برجیس اگر با قوس و تیر — می شدی همچو کمان تن را نحیف

بل ز خوف بطشش اندر برج اسد — بر فلک گردی تهی از جان جسد

الغرض درویش خوف جان خویش — می نمود و بود از آن خاطر پریش

کامد از دوران بلای جانستان — طرفه نزدش هیچ مرگ ناگهان

با چنان عنتر بر جست از زمین — کز فلک تا درختان زمین

تا ز بانگ آن سگ تند خروش / شیر گردون را دماغ آمد بجوش

وان جهان از خشم شد غران بران / گشت ازان لرزان تن گاو زمین

شد بگردش چرخ زن پرکار وار / او میان گردش مسمار وار

حال آن مسکین بگرد از سگ تنگ / گه ز دندان جامه کند و گه ز چنگ

گه بباید تا بخاید پای او / شد سرش خالی پر از غوغای او

تا دریده گشت ازان درندگی / در دلش صد را امید زندگی

خون بشر ماندش چشید از خوف او / رنگ رویش رفت جوع از خوف او

وا بماند از خوف او چون گوسپند / کوز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دل مینا بسینه ریزه ریز / باده خونی ز راه دیده ریز

بود می بودی تو گر آنجا که شد / گفت گفتی مرا گو یا که شد

دید این غرش دندان آن / ابر و رعد و برق میدان آسمان

پس بجود گفتا که قصد جان تو / می کند شاهد برای نان تو

باب احسان از کلید نان خویش / بر گشا تا وا رهانی جان خویش

نان بی

نان بسی یابی ترا گر هست جان / ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی بد فتوی این اهل منبر / نان خود بر جان خود داری عزیز

نار وا دانی تو جان دادن بنان / زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای دغل / بخل را از جان فکن نان از بغل

نان برای جان بجانان پیش کن / جان بجانان کن رَه از زندان بکن

تا کنی همچون حریصان نان کجا / سیر در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان / کی شوی شایستهٔ جانان جان

بلکه باری باشد این بار گران / بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فکن این پشته را از پشت خویش / تا کی باشی چو خر با پشت ریش

چند سان باشی بهر نان ای تمام / در پی دیوار مانی صبح و شام

چون همای باشدت پرواز با / کی تو ای خالی شوی راز بلا

تا بری نان را بدان همت تهی / شو تهی از تهی مغزی ری

تا نسازی شیشه خالی ز آب / کی توانی کرد پر شیر و گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی و هرگز باز نمانی درین راه از رفتار مثال تماثیل و تصاویر دیوار

الغرض کو خواست تن را فربهی / شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز / لاجرم شد پیرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک / گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی جان بودی نشان / فرق شانش می شدی کهکشان

وز نعیم سرمدی می خورد قوت / یافتی عمر ابد پس لا یموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان / ما کرا گوییم جان و کیست جان

دان حقیقت هست جان و تن بسان / پس تن بی جان غذای کرگسان

گو ندارد جان معنی را تن / بی تنش جز بهره زاغ و زغن

پس در است کن بسوی آب و گل / پشت و سازا اندر حقیقت روی دل

تا توانائی درین ره راهوار / وانمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر زنان آخر فتی / باشد ار مردی بکن این تفرقی

مرد اگر چون زن بحرص شد پرده زن / گو کجا فرقی میان مرد و زن

برکن ار مردی ز بر لبس زنان / در مگن چون پیش سگ در نان

ور نیفتی پیش سگ جفا پیش نان تلاش جای خویش در مقام صنعت قطع الکلام نظیر تمثیل آورده چه داد فصاحت داده و چه مقدار رتبت بلند بمیدان بلاغت

دادن درویش نان را بسگ و بازیه ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفگند از میان نان خویش — پیش سگ نانی فدای جان خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان — باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل کذا — نیست احسان را بجز احسان جزا

وه سعیدانند گوئی محسنان — چشم حاسد باد از یشان بر سنان

وصف شان باشد بران گفتگو — در جهان از گو بران برد ند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین — پس هر بیمی شوند از امنین

محسنان را باشد از احسان مقام — همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان رای احسان عین — جا بعین خلق چون انسان عین

طینت قلب جمال است و سنا — حب من احسن و بغض من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین — بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چو دارد دوست ایشان را خدا — شان از طاعت بی ابی جدا

چون محبت شد خدا را طاعتی | پس عداوت را همان آن حالتی

کی نماید منع روی خود بدو | کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال از بهر سازد بدر سر | ورنه خواهد دید چون آتش بدر

الغرض هم را نشاید ضنتین | نی سزای آفرین جز محسنین

در خور تحسین اگر جوئی بسی | نیست در دنیا جز احسن کسی

فضل حق بادا کلاه محسنان | فرق بی مغز عدو تا آسمان

لاجرم ناقش بدا و الاختصار | تا بگرد جان او گردد حصار

بذل کن واری تو گر رای زین عبث | نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای نان از من بپرس | کان بگردد پیش تیر از بس ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا | در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک ای این سگ بلای جان تو | پس بلای جان تو آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بدی | بالیقین دانی که زان نان شدی

پس چه خواهی کز بلای جان رهی | پشت خویش از ریشه نان کن تهی

کین سگ نفس است چو خواهد خورد نان — چون سگ درویش سازد قصد جان

کان بخورده نان بجست از جای خویش — داشت پای جنگ با درویش پیش

نان بخورد و باز قصد جان نمود — جای شکران ظاهر اکفران نمود

بانگ زد بروی چنان صیدی شدید — او بجان لرزان چه سان گر نامید

تا تیغ چنگل و دندان تیز — بست آن بیچاره را راه گریز

چون ز سگ آمد پدید این ناکسی — دیگری داد از برای مخلصی

هم بخورد این او خشمش بیش تیز — شد بگرد آنرا که کرد او پیشتر

چون ندید از جنگ او راه نجات — داد نان ثالث از بیم ممات

زانکه حفظ جان باید فرض عین — تا توان دارد ورا راحت عین

هم بخورد این را پس از بهر ازال — بانگ زد بروی چو گرگان غزال

زد بر و با خنجر و تیغ و تفنگ — نعره های صیغه دندان جنگ

گرد گردان شد چو گردان دغا — گشت گردش گرد او سد دغا

مضطرب شد ز مغان نفس — شد بگرد از سینه و ضیق نفس

تا یقین شد کین بلای ناگهی
درج تن سازد ز دُرج جان تهی

گر زکاف جنگش کنون خواهد درود
حرف جان با کش از لوح وجود

دمبدم الماس دندان می زند
تا ز سنگ جسم لعل جان کند

پس چو خواند آن قلب یش ابجد
آیت حرمان ز لوح حال خویش

با هم دل را از امید جان برفت
بر زبانش هر چه می آمد بگفت

هان بگفتند همچنین ارباب راز
نا امیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حب جان و تن بشوی
دشمنان را هر چه می خواهی بگوی

الغرض چون کرد بر قوس زبان
ساخت سگ را سهم نفرین را نشان

کای سگ مردود و برچو ز جفا
نیست در ذات تو چیزی از وفا

در جهان غدار همچون تو مباد
داد و داد از غدر تو ای داد داد

محو گردد تیره دل احسان من
هیچ نا کردی ادا شکران من

ساختی کفران نعمت در زمان
الامان از کفر تو ای الامان

مطلقا نشناختی ای ناتمام
حرمتت باشد که و نوشی کدام

تا بدت چون از کسی نانی خوری — تا که جان داری بکن فرمانبری

وانکه او حق ناشناس ناس شد — نزد رب الناس حق نشناس شد

در خور مردم نگشتن بی ادب — کی بخواهد شد سزای پاک رب

بی وفائی هست عین کفر چون — بی وفایان را بگفتا فارهبون

هم بود پیش همه بالاتفاق — بی وفائی پیشه اهل نفاق

لاجرم باشد سگی از وی — کس در هرگز نگفتند خیر شقی

پس تو ای غدار بر گیری کنار — از سلوک این سبیل عار و نار

وز طریق شقیا بردار کام — ورنه در درک سفلت باشد مقام

گر بدین خوی بدت باشد وفا — تا نشوی محشور با اهل نفاق

بیگمان باشی تو با این بد زین — در گو نیران وفیها خالدین

پس درست تو بفضل بی مثال — در صف رزم سخن رستم خصال

کن بمیدان خدنگان حال سبک — خشن من دار را تیر تک

وز زبانش تیغ و تبر — زن بفوق فرق نفس بی خبر

تا بگردد دار این کلب عقور
چنگ و دندان از دامانِ تو دور

هم بخواه از خالقِ ارض و سما
گر کرم بخشد امان از وی بما

تا نه از قهر رضا سازد سقط
در میانِ و سر امارا فقط

آمدنِ سگ بکلام و گرفتن درویش را ابلامِ نصیحت لیتام

مینماید خارِ این گنج راز
بر طلبکاران درش رنگونه باز

چون بدین سان کرد درویش ملام
از قضای حق سگ آمد در کلام

گرد چون حلقش ببند عقد اللسان
در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر شد روئیش چون ابر مطیر
گشت باران نارش بیخطیر

گفت هان ای مردک و سال
واخموشی زچندین قیل و قال

ایر هیسی در سخن چون گوش
ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان
وابقول ناسزا عقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان
از زبان بر زسود و تا زیان

هست فرق ایقدر گر ظاهر ولیک
در حقیقت نیست الا قول نیک

گر نگوید موحد خویش را / ورنه بیگاری تو از تحقیق اش

نوع انسانی به از دام و ددان / از زبان تا نبرد بحر عرفان

تو بتر خود را مساز از دام و دد / از زبان زشت خویش ای بی‌خرد

هم در عرفان و علم اندکمال / نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمود خیر المرسلین / علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قول قدسی مستفاد / رحم حق بر راه ایشان ماد ما

کان مانی کین مان بود و بین / در ته مطموره کیهان کمین

بود کنزی مخفی آن بی مثل و چون / بی زوال و بانوال و بی نمون

لاکن آن گنجینه را چو بینده کس / نیست بود است او بود و بس

بود نظر و ناظر و منظور خود / گنج خود گنجینه خود گنجور خود

پس چو عرفان خودش دید و گرست / کرد خلق این خلق اما منعزیست

بهر عرفان خود این بد و نمود / از نهان آورد میدان شهود

جن و انسان ابکر دار عام خاص / داد ایشان را مری اختصاص

گفت با و دیم شان از بطون — بل بیاوردیم ما یا یعبدون
لیک گفت ان صوفی صافی درون — یعرفون اینجا مراد یعبدون
هست پاک این قولش از شوب شکی — تا بشد مضمون مرد و نص کمی
پس مصداق چنین نص مبین — کین بود روشن تر از حق الیقین
خلق ایشان را سبب عرفان بشد — وانکه شد عرفان در و انسان شد
کوتهی زو شد براز دنیا خوری — او ز انسانی خرید اندر خری
زانکه انسان ال عرفان قرین — نی پی مال جهان گرد آورید
پس چو انسان نیست لا عارفا — عارفان نبوند الا عالمان
گفت بین زمین و آسمان — کس نمی ترسد ز ما جز عالمان
غیر ایشان اگر بودی حسیر — لاشک و لاریب گشتی پر حذر
پس تو ای فرتوت تری پر فتور — با فنا نز دیگر و ز عقل دور
گر بداری دانش و عقل و هنر — مردمی الا ز خر باشی بتر
در کلام از علم میداری بگوش — ورنه باشی دائما چون خر خموش

کار ما از دانشوران اندر ثبوت / نیست بهتر جاهلان را جز سکوت

گر بُدندی جاهلان کم قائلان / کس نگفتی جاهلان را جاهلان

بل بیفزودی میان مردمان / قدر و شان شان بمثل عالمان

آدمی را داشتا بر حسب حال / واجب لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود / رای آن گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر / ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر

کو زبان آزاد سازد در محل / او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود / گر فلاطونش ز شاگردان بود

پس توای نیز خموشی نیست نیش / بر نیاری دم مگر بر حسب خویش

تو فقیری دم مزن همچون امیر / بر حصیرت کی سزد خواب سریر

تو بروی افتاده بی جامه براه / کی شوی درخور تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا / مدعی ای بی دلیل او تراز خا

کی زبان خود مرا دادی شفقتی / تا بدانت شد ترا بر من سخی

[illegible]

بل بخوردم نان مولی ام ز تو | من بران خود و اولی ام ز تو
سلہ بخوردن آن نان ۱۲
بهر آن کردی احدین ملام | پس چه باشد حال تو ای ظلام
خالقی کز آب و خاک و نار و باد | در سرشته جسم تو پس جان بداد
دست و پایی تو همه کرده سوی | تا بدان گیری و داری هر دوی
داد چشم روشن و گوش نیوش | تا به بینی بشنوی رنگ و خروش
عقل و هوش داد از عین عطا | تا به رهبری تو از خوف و خطا
کرد حاصل از رحمت عقد اللسان | تا بدان سازی مراد دل بیان
بالفتح و تشدید یا م کشادن ۱۲
وز ان عدم کردی تری و روشب | وا رهاندت بفضل آن پاک رب
سلہ ازان مرتبا ۱۲
وز زمانی کاندرین ازل زمان | آمدی هستی بحفظش در امان
سلہ در دنیا ۱۲
تا زمانی کز حیاتت شصت سال | رفت و کرد از رزق خود بر تو نوال
نور ایمانت بداد و حق عیان | گر دبر تو نیستی چون کافران
گر یکی ز ینها ز تو فاصل شود | گو کدام آنرا بتو واصل شود
هست ماهر زمان از حال تو | بشنود هر حال قیل و قال تو

[illegible]

طرفه تا باید ز حالت گر نگاه	تا شوی زان حال و هم گردی تباه
تا شوی از لک بکوه از رحم عام	دایما داد او ترا آب و طعام
سالها کردی ز جودش بهره‌ها	پس نمودی در سته و ز از وی فرار
رو بیاوردی بسوی غیر او	منقطع کردی امید از خیر او
وان همه انعام پیشین اعنی او	از دل پرغل خود کردی دور
در ره کفران نعمتها کمر	بر میان بستی تو بی خوف و خطر
هیچ یا کردی حیا بد کیش پیش	از رخ اعلای او وز ریش خویش
بی بصر گشتی که او از مهر عین	گه بسیرابی بدارد گه بغین
زانکه هست آن رازق مطلق حکیم	کار و کردارش همه حکمت ضمیم
گر نداد آب از روی حکمتست	وان که داد آب سراسر رحمتست
هست او اعلم تو ای من جاهلین	او خبیرست و تو ای من غافلین
گر پسندد بهر تو غیر المرام	در پسند آنرا که آن خیر المرام
بی مراد آن بل مراد نفس دون	آن سپاس از شه آن ماندی مصون

زین خبر چون تو نبودی با خبر ** ور ره طغیان شدی چون کور و کر

ور در انعام او نافر شدی ** لاجرم ریزه خور کافر شدی

هان بیاوردی گر از صبر و سکون ** بر زبان انا الیه راجعون

ور دل و جان ساختی سوزش رجوع ** آمدی کی نوبت الجوع جوع

بل گذار گنبد چرخ برین ** فرق شان می نشدی از ضاربین

حق بصابر گفت نعم العبد چون ** عقل کی گردد بفضلش رهنمون

رایت معیت ببیند انش فراخت ** خلعتش از سندس صلوات ساخت

ور ز خز رحم خودش تاج ور دا ** کرد و جایش بر سریر اهتدا

گو بود حق را چنین منعم علیه ** کس نبعتش چون شود مسند الیه

هان به بین سعی سگان حق شناس ** کز نهد گاهی کسی شان از زناس

استخوانی بعد از آن گرسنگها ** بر زند نارند با او جنگها

بل بدارند از ره شکر و سپاس ** خان و مالش از زند و دزد و پاس

بر درش باشند شان بی خورد و خواب ** دور در اعدای او در اجتناب

گر بچشم شان نیاید روی نان | دائما سازند بر یک استخوان
آنهم از بخت نگون گاهی بخواب | برنخیزد تا بگردد دستیاب
با وجود این همه جور و جفا | مثل سنگ میل در راه وفا
لاجرم هستند بر خورد و کلان | در وفا ضرب المثل سر علان
لیک آنچه از من بتو آمد فراز | در گذر منما زبان خود دراز
وانکه در طول لاطائل لسان | تا مخور لقمه ندر خورد دهان
کی بود زیبا بر دانشوران | نازش و فخرت بمال دیگران
کن حیا و ز قوت دیگر مجوش | از طعام و غلهٔ دهقان چو موش
تا بکی خوانی تو ای بی عقل و هوش | فاتحه بر کلهٔ حلوا فروش
شاهدی باید ز حسن قد خویش | بز فروشی بی ز نام جد خویش
نام خود گو نام جد آبا مخوان | برنکن از فرق یار استخوان
زندگان کز مردگان نازند گا | مردگان صد بار به زین زندگا
هر زن اندر مردمی گردد همی | مردم بی مردمی بی آدمی

مرد باش و دست بر مردم مگیر | همچو نامردان مگو دستم مگیر
زانکه هست از سوزش دوزخ گذر | رحمت جنت باعمال دگر
پاسبانم دزد بودی آشکار | پاسبانان اندرابت کار
پاسبان نی بلکه دزد آن پاسبان | کو بجان باشد بدزدان همعنان
رحم بر ظالم سراسر شد جفا | چون وفا باشد جفا با بی وفا
اعتدا بر معتدی آمد جزا | زانکه او جز اعتدا را نی جزا
تا بگفت آن هادی هر مهتدی | فاعتدوا بر ظالمان معتدی
پس بر انصافم ای عبد لنه | ساختی کفران نعمت با که من
خاک بر فرق تو هم بر روی تو | بر فند بر عقل هم بر خوی تو
آنچه تو کردی نکرده هیچکس | در جهان غدار تو باشی و بس
گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید | عیبدار آن شد که عیب غیر دید
گو بمیراد آن بمرگ ناگهان | کو ببرد وصف گردید از سگان

خطاب مع النفس

الحذر ای نفس غدار الحذر — کن حیا خود را مساز از سنگ تر

بس تو ای مغرور زیر جور و جفا — باش تا باشی تو در راه وفا

بیوفائی هست کردار زنان — تا بتابد از وی تو گر مردی عیان

گر وفاداری بدی زن را خصال — کی شدی مجبور در دست رجال

کی چو زیرین آسیا سنگش محل — مینمود از بار خود خوار و ثقل

کن بجان اندر وفای عهد جهد — زانکه گفتا امر اوفوا بالعهد

نقض پیمانست خوی کافران — گر مسلمانی بشو زو بر کران

شمع ایمان آنکه زین باد آرد — تا نسازد منطفی در لیل تار

کو ندارد زین هوا دل فراغ — دان بمیرد در شب تارش چراغ

تا بظلمت در فتد چون کور کر — شور و فریادش نگردد کارگر

کی شود الآن آن من فاز زن — کو عصیت من قبل بود از مفسدین

هان پشیمانی نگردد دستگیر — ساختی پرتاب چون از دست تیر

کار چون رفت از حصار اختیار — کی دهد نخل ندم جز خار بار

وقت را دریاب و سوی حق شتاب — توبه را تا حال مفتوح است باب

شو کنون نادم ز اخلاق ذمیل — ورنه از کرده شوی اذلیل

کن نثار از چشم خود شام و سحر — بر سر گرد از خود لعل و گهر

پنبهٔ غفلت ز گوش حق نیوش — کن برون تا بشنوی پند سروش

نی سروش آن بل ببارد این یتیم — ابر نیسان سان کنون در یتیم

از زبان بی زبانی بی شعور — بنگر از چشم دل ار داری شعور

آب و تابش کو بهست از آفتاب — وز سعادت حظ اگر داری شتاب

برگیر و زینت گوش قبول — کن بگیر از حکم آن راه عدول

خاطر خود را از قبایش فراغ — تا مدار و دان بمانی جز بلاغ

در پذیر امروز اگر قابلت هست — ورنه در فردا نجاتی پشت دست

یاد پند ناصحان خواهی نمود — جز ندم آندم نخواهد داد سود

مشکلی بینی نخواهد لا انحلال — هان مگر خواهد گشاید ذوالجلال

بهر حل مشکل ار جوئی کسی — که نیابی تا ابد جز وی کسی

پس بتاب اکنون ز غیرش روی خویش
و ز همه فرق رجا دار از پیش

زانکه شد ناجی الیه من اناب
وانکه او برگشت از نار مناب

گر بیاری رو برو فهو المرام
ور نه پیش آید همان بابت سلام

نصائح سگ نصیحت کیش بدرویش دل ریش

پس تو ای خالی ز علم از جهل پر
بسته بندم من ار چه هست مر

باش منصف بگذر از جفا
وع ز نصحم تا کند زین خدا ما صفا

پا نداری تو ز دار خود بدر
تا نگردی چون حریصان دربدر

بر سمند حرص پا اندر رکاب
گر شوی گردی چو خر خوار و خراب

دان یقین شد آن مطیع نفس دون
کو بود طالع نگون از کاف و نون

ناخن او بار گشتش سینه خار
تا نشد بر توسن خود شهسوار

لا شک و لاریب با صد رنگ و بو
از صراط مستقیمش برده او

غول نفس دون با ضلال انس نجات
گرد گم زان روی ره راه را

بخت برگشته رهبر شش
شد شقاوت اگلیم اندر برش

بمعنی مشهور یعنی سبب و طرف و جانب نیز آمده بهار دعیات

گشت ابلیس خبیثش یار غار / شد ز خار وسوسه اش سینه خار

بام مغز از عقل کرده رفت و روب / ساخت از چوب هوس کند کوب

شد عنان کش در خشم خدای / هر زمان گوید در آی آی آی

از درون شب با صد ازان چون وهی / در دوید و شد سبیل ره طی

گشت خار زار سوزان منزلش / شد ز قوم از عوض طوبی حاصلش

روحش از ریح جنان محروم شد / نشئهای دوزخش مشموم شد

بی نصیب از کاس کوثر شد ومیم / خورد زان طاس غساق و حمیم

مشربش چون این مشرب فساق شد / زان شرابش شربت غساق شد

هان اگر خواهی شوی صافی درون / سر منه در طاعت نفس حرون

مغزش از گرز قناعت بشکنی / وانچه گوید کن خلاف آن کنی

تا ترا او خود شود فرمان پذیر / وارهی از قید کیدش ناگزیر

چون شد این نفس لعین محکوم تو / بار بند عادت مذموم تو

تا رهی این هردو اخلاق ذلیل / گل شود گلگون چو گلزار خلیل

وارهی از جملهٔ تاتان هوا — قفل این قطبی اگر داری دوا
جان بر آرد عون و من سوا — سالم از این نیل ایمن شوی
جلوهٔ جانانه خواهد یافت نور — در دل و جانت چو مهر اندر بلور
تا دلت گردد بدان ای نیکنام — روزن پرویزن نور قدام
الغرض در عالم ملکوت سیر — میکند کو برکشد دامن ز غیر
تا صلای ساقی وحدت بگوش — آید و سازد شراب وصل نوش
ور مرات دل نشد صیقل ز رنگ — کی در و گیرد ز زنگ و تنگ
تا بود از آز بر چشمت غطا — کی بدان بینی رخ یار ای فتی
تو براغ حرص چیر ای چو زاغ — کی شود جای تو چون بلبل بباغ
چند سان باشی پس دیوارها — چون هما کی باشدت کردارها
خلوت خاطر کن از اغیار پاک — بین ز تاب حسن یارش تابناک
کی بدار دل کند دلدار جا — تا کند غیرش در آن ادوار [illegible]
زانکه آن سلطان معشوقان غیور — باشد و ملکش ز شرکت بس بدور

مضمون از غیب علیه السلام ندا آمد بموسی که ای موسی انا الله رب العالمین و دیگر ان الق عصاک [illegible] معراج اولین کلیم امام [illegible]

کی کند در باغ وصلش سیر او ❊ گو بپارد زخم سوی غیر او

کی کند بخشش دولت رهبری ❊ گو بود همچون سگان هر دری

کی سرش گردد سزای تاج زر ❊ گو بگرداند چو گویش دربدر

بل ز کلپاش نشاید گفتگوی ❊ تا کند برخاکها غلطان چو گوی

وان سری کو هست همچون ❊ کی در او باشد مذاق سیب

بل ز رشندان است خرد و خوار ❊ گردد و حسرت شود مغزش

گر ز یک مغزی زدی بادام دم ❊ می شدی از پستگی ناکام کم

تا بماندی وانما چون سیمها ❊ در امان و عافیت زینها

هان رسید آنکس مدرک اسفلین ❊ گشته زینش لا احب الافلین

وز همه آورده روسوی یکی ❊ مسکن و ماواش شد کوی یکی

بل نشست آن برسریر ما بقا ❊ پشت پا زد بر سرای لا بقا

گشت اعلی قدرش از فضل الله ❊ بر شد از ایوان کیوانش کلاه

وانکه او نشد مقصودش سوا ❊ چون سگ میمون شد خوار و تباه

کی کسی آرامد از آرام جان | کو دو دل گه پیش این گه سوی آن

پوست در باید شکستن جمله تو | عاقبت کو در بدر گردان چو گو

الغرض تا هست در دل ای دو دلی | حاصلی نبود بجز بی حاصلی

میکنم نقلی برین نوشین چو نوش | تا رستی ز هول آنی بیهوش

چشم میدارم که گر جایی | در مذاق جان دل چون شهد

نفس دون از خواب آن یقظان | دل چو بیدار باد از آن شود

حکایت زنیکه بست عاشق خود دسته گل دید بر پشت بالش چه همی آمد

میکنند این شاهد معنی چنان | جلوه گر در حجله روشن بیان

کز دل حوران فرو دوین برین | ناگهان خیزد ندای آفرین

بود در جائی زرین بست العروس | گلرخی رخشان که از قبله مجوس

خسرو حسنش ز شیرین برده باج | بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش رد رو | عارضش بر واز مه خورشید گو

ز آهوی چشمش بچشم آهوان | شسته در پدید و رفان هوا

ابروانش چون کمان چشم اندران — بود گوئی در هلال اندر اختران

گر بباغ اندر شدی آن شنگ گل — گل ز خود رفتی چو میخواران ز مل

ور بخلدان ماه سیم اندام دم — میزدی کردی حور آرام رم

لیک کرده باز عشق آن پری — چنگ در جان یکی کبک دری

دام زلف و دانهٔ خالش چو تیر — مرغ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از بسکه تنگ — با غمش شد همردیف و پا بسنگ

شد بشمع حسن او پروانه وار — بر گل رویش چو بلبل جان نثار

کرد جان را تیر مژگانش هدف — ساخت دل را در دندانش صدف

جانش از تاب رخ او پر ز تاب — تن بتاب زلف تابش بیتاب

قبله جان کرد ماه روی او — ساخت محراب دعا ابروی او

در میان جان نطاق اتفاق — بست و هر جا با بهاء او سر پلو

دیگر فتی چو بی سگان ما و فا — ان کش ره بستگان [illegible]

تا ز خوان وصل آن بدر منیر — طعمه سیلی بید چون لقمه فقیر

لیک از آتش حاصلی لا کلام — می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوندد و کس را جان و دل — پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب — سینه اش پر سوز و تن در تاب و تب

بار هجران سخت چون لا یطاق — طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آویخت بر لب قطره وار — تا هنوزش دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا — لیکن او با هم چو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک — همچو خار و خس نه از بیم و باک

مرغ جان را خوف جان انجام دام — کاندر آن است خال و زلف دام

دام صیاد دست بند آب و گل — کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی پیچید با چون اژدها — وین بحلق جان شود حلقه چو دود

پس تو خواهی برین کند ای دل فروز — گردن جان را رهائی دور

اتفاقا رفت روزی آن عقیل — دسته در دست گل بارنک گل

تا خورد از عین وصل آب حیات — در ممات بحر دریابد نجات

لاکن آن از دیدهٔ او دخته شد | زانکه در دستش چراگلد
باشست از خشم ماهش در شفق | هم نمایان شد چو نجم اندر تق
گرد دیده در چون فرقدین | برفشاندند ز سیاستها یدین
گفت هین ای قلتبان بی حیا | دور شو اینک و بالنجا میا
نام عشق من مبر ای بلهوس | سوزش پروانه کی دارد مگس
کی زغن باشد سزای صید باز | کی بود زیبا بروی زشت ناز
کی پذیرد لوح سنگین نقش موم | کی همای را نشاید بوم شوم
زاغ را هرگز نزیبد سیمبر | زانکه میباشد سزای زاغ را
چون خروسان سزاهی بسملی | کی تو آگاهی ز سوز بلبلی
های خروسان تو نقش باب زن | گر شوی گردی ز سوزش لاف زن
وه چه خوش خوئی که میخواهی خرند | خون بتن مالیده در گور شهید
گر نداری تو درون دل مرا | پس مست تست این آستانه را
شد هویدا در دولت این را | گر روا داری درون من کجا

تو کجا دیدی بگو ای پر فریب / بر یکی او زنگ دو او رنگ ریب

مصدر دل باشد یکی ای بی تمیز / کی در و گنجد نشد بر دو عزیز

گر چنین بینی نه بینی بهتری / بل بنفزاید در و جز ابتری

هان شدی ابتر همه ارض و سما / می بدندی آلهه گر فیهما

تا نیفزودی در الا الله فسا / انتظام از روی شد یکبار ...

التفات ساک غصه از قصه بخطاب مع الغنا یهوو لیس

هان بلندی شی و گیری عبر / عورتی دارد ز شرکت غیر

نیست آن بل هست همچون دگر / حادث و مخلوق و رب آن ناحمور

فانی و محتاج و حمال نحس / غافل و جاهل ز درک حال بس

اصل و جز جزو بیره خاک نیست / فرع او جز قطره ناپاک نیست

هر کسی کو گشت بیرون میان / چون زند زینگونه لاف بالاول

پس بگو کان خالق ارض و سما / ز و نشد قائم وجود ما شما

ذات او ز همت مصدر مضمون / الو کسی کز و آید برون

عالم تصریف افعال همه ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه مثبت بامرش از نفی باز در کتم نفی سازد خفی

کو بنهیش شد منهی منتهی زد بحجر خش قدر طعن کوتهی

معتل و معلول اسازد صحیح زرشتی مهموز از وگردد ملیح

شد مضاعف و ثواب محسنان اجوف از ظلمت صدور مومنان

وز مثال کن کند آن بی مثال قطره را صاحب دلی چون اتصال

ساز داو باز ثقل ما خفیف صیغه‌ها ناقص ما لفیف

گشت از و مفروق کفر و دین حق ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین مزید کان ثلاثی هم ثنائی عینید

هم رباعی کان بود دین منهید شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور حق ظلام شد زلم چون آخر معتل لام

عارفان را کرد معروف از نوال جاهلان را ساخت مجهول از نکال

فاعل مفعول فی نفس الامور اوست غیرش نیست الا فی الظهور

نیست در ظرف زمان و در مکان — زانکه بود او قبل و هم بعد از زمان

واحدی هست او که آنرا نیست ثان — اوست باقی ما سوایش هست فان

مومنان او را بتوحید ورود — منه تثلیث ترسا و جهود

جمع خلق از نوری و ناری و خاک — از سمک هر چه که باشد تا سماک

آن بدیع این جمله از کاف و نون — کرد بی آله برون بی نمون

او لذو فضل علی الناس است زان — وا تفضیلش ارباب جهان

خلقتش فی احسن تقویم ساخت — فرقش از اکلیل کرمنا فراخت

وز سراسر عالمش کرده قبول — ساخته حمل امانت را حمول

از ثریا تا ثری انچه هست — ما سخرنا کش باید سر بپست

کو بود ز نسیان بذات خود بعید — کی شود شایسته اش زشت و پلید

کی شود در خوردن گاه پاک — انچه نپسندند خلق عیبناک

بل چنین کس از دست قصار — سازد از سنگ تفاوت سنگسار

غیرتش زینسان برارد بیخ و بن — گو بگوئی تو بدیا لم یکن

بان بیابند کز چشم اعتبار — بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد آتش خشمش بباد — دیگری نالان خجل وشان جان بداد

بین چه سان بیت المنون مجنون نمود — چون الف قد ز لیلی نون نمود

شد بشیرین طالع فرهاد باد — لاجرم دید آنکه بر دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر — زد بسر تا مغز جانش شد بدر

بود برصیصا هم از خاصان او — وابرو دایم در احسان او

چون بجان فرمان بر شیطان بشد — منسلک سلک نگون بختان بشد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور — شد ز رحم و امنش باعور

علم و اعمالش همه گردید حبط — وز خرابیش مطلقا بگسست ربط

شد محل لعنت جن و کسان — وز دهن چون سگ بدر آمد لسان

بود دانی آن لعین نابکار — در ملائک سربسر عز اعتبار

چون بنفس نفس خود کرده نگاه — شد بنار لعنت او خوار و تباه

پس ترا باید بدید انزوا — تا بکی داری روا این ناروا

دامها داری ز نفس خود اغوا | عفو خواهی از خدا من اقتضا

جان و دل داری ببر و بر خدا او | منقطع سازی امید از غیر او

تا نه در غاری خزی چون رهبان | توبه ها کن توبه ها کن توبه ها

گر کنی توبه شوی من تائبین | زانکه او بی شک یحب التائبین

هست درگاهش در امن و رجا | تا نلغزد پای امیدت رجا

ناامیدی را بدانی کفر تو | زانکه خود گفتا شما لا تقنطوا

چون قنوط از کارهای کافران | گر مسلمانی بشو زد بر کران

باش بهر رحمتش سرتا پا امید | کو نمی راند کسی را نا امید

جود وی از سائلان هم می ارد حیا | لا جرم کس را نمی گوید میا

هست باب جود او جاوید وا | توبه گر صد ها شکستی باز آ

قلزم جودش نمی دارد کران | کار تشنه کی برو باشد گران

بل ز غرب از قطره خود تا بشرق | گر بخواهد غرق سازد تا بفرق

تف بران تشنه کزان بحر زلال | رخ بپیچید و سوی تحدیده سفال

بی بصر زان شد که این گنام کم
تشنگان را تر بسازد کام کم

پس که ما سیراب سازد این سراب
بل خوی خجلت نماید بر سراب

الغرض بشنو کنون آخر کلام
کار اصل از طل نجوی والسلام

حقیقت متعظ شدن درویش دل ریش از موعظهای سگ موعظت کیش و نادم گردیدن او بحرکت خویش از حد بیش و رجوع آوردن او بدرگاه حق سبحانه و تعالی بلجاح و خروش و آمدن عمان انعام عامش بجوش و پاک بشستن درویش را از ملوثات جرائم ما صنع و باز رسانیدن او را بیش از پیش بساحل مرتب عالیه

شیخ را چون بود بخت ایزد رفیق
گرد نوش این پند را کلما دقیق

غفلتش گشت از زوال خار
از پشیمانی بشد بیجان چو مار

شد روان سیل ندامت بر جبین
تا ن باقی را فگند و در زمین

گرد سگ را آفرین صد آفرین
هست سگ بل رحمت جان آفرین

گر مرا این سگ نکردی رهبری ... بودمی همچون سگان بر هر دری

رهبرت گر پرسی ای اهل تمیز ... هست سگ بر من بجان من عزیز

زندگی بیوفا رهبست جان ... رهنمون شد سگ بسوی ودان

رحمت رحمان بر آن جمع این بباد ... کو بسوی حق مرا گردید هاد

پس ز میدان دست خود بر سر زنان ... حسرتا واویلتا دردا کنان

در رسید اندر مقام خویش باز ... با دل غمگین و پر سوز و گداز

شد بالماس نم چشم از حزن ... هر زمان سنگ ای سینه کن

گشت کوه از اشک شنگ لالهزار ... غیرت بلبل زبان در اعتذار

شد سحاب اندر سما دل را بخار ... چشم باران زمین بحر زخار

تا بیاد غمگسار غمکشان ... از زبان چون چشم شد گوهرفشان

مناجات مستجابت در ویس دلریش

ای خداوند کریم دستگیر ... بندگان را جز تو نی پوزش پذیر

عاصیان را عفو تو کهف الامان ... هست کان جود تو ذخر الزمان

اهل مشکل را تویی مشکل‌گشا — قدرتت یارد که سازد با تشا

بر وجود تو بجودی فلک نوح — کرد فی صلصال کالفخار روح

خور دیونس را سوی مهر تو — ماه کنعان را ز روی زر بسیر

بر گشادی عقده نطق کلیم — بر فلک بردی مسیحا را سلیم

وز کرم دادی شفا ایوب را — وا رهانیدی ز غم یعقوب را

بازدادی تو بصابر مال او — بلکه بیش از پیش و اهل آل او

تو بتن بردی بخلد ادریس را — زنده کردی بار با جرجیس را

هم سلیمان را از آن دیو لعین — ثانیا کردی عطا تاج و نگین

ناامیدان را نجاتی [illegible] — از کرم فرموده لا تقنطوا

هم بیابان بهر عبد آسرفوا — علت قولا امرا استغفروا

هر که از عشق خود بردی بهوش — گفته نصر من الله‌ش بگوش

بر رهِ عصیان نپل بشکسته — اهل پل توبوا الی الله بسته

بس بانعام خود ای آمرزگار — بر سر این پل مرا کرده سوار

در ده از عمان عصیانم عبور
زورقم زین ورطهٔ خونبار دور

در امان دارش ز طوفان هوا
ورنه گردد غرق بحر ناروا

رحم عام خود بسازش بادبان
هم ز سکان سکون بده امان

کن گران رشتهٔ دوری از خدا
تا نگردد از ره رضوان جدا

هر زمان از چشم رحمت بنگرش
شد ز عصیان سنگین لنگرش گران

بسته با جرم از آن کشتی گران
ورنه سازد غرقش این بار

بگذر از جرم من ای قادر کریم
ذات پاک تست غفار و رحیم

گرچه عصیانم برون است از شمار
فضل تفضل است از آن مقدار

کی بر آن باشد موازنش گران
ای که کردی عفو کفر ساحران

بر کنارم کن ای جان آفرین
از کنارم بار این بئس القرین

کن بعفو از تیرگی جرم پاک
ای که کردی نور جان ذیره خاک

هم دم اندر جسم بی روح صلاح
روح عفو خویش تا یابد فلاح

دست جود خود بسازش دستگیر
تا بساحل در رسد زین بیر

بر کنار کردن کنایه است از دور کردن

خضر رحم خود نمایش رهنمون | تا ورا آرد از آن ظلمت برون
در حصار دین ز ارش تخته بند | تا نتازد گه ز حد بیرون سمند
چون بتو از جور این نفس خبیث | مستغیثم پیش اغثنی یا مغیث
مستجیرم مستجیرم مستجیر | نی سواست کس مجیرم یا مجیر
گر بیابی حاز جان بخشی نظام | نی عجب بهتر تویی من یحیی العظام

اجابت حضرت رب العزت دعا و استغفار درویش و رسانیدن او را بمراتب عالیه بیش از بیش از کرم عام خویش

کرد چون نیسان ابر آن گاه پاک | ناله‌ها و زخنجر غم سینه چاک
قلزم غفران خیان آمد بموج | کز حضیض معصیت بردش باوج
دادش از لوث جرائم شست و شو | گشت با آن ز مهر خشش آبرو
در پذیرفت دعایش از عطا | برگذشت از جرم و بخشیدش خطا
در ظلال عاطفت دادش مقام | ساخت از نقص تمام او را تمام
تیرگیهایش مبدل شد بنور | از خدا نزدیکتر و ز خلق دور

در رسید اندر مقامِ پیشِ خویش | بلکه شد درجاتِ او از پیش بیش
زانکه آن پروردگارِ بی‌نیاز | هست ذاتِ پاک و عاجزنواز
هر که بر درگاهِ اعلایش خُرُور | گرد شد از جودِ او صدرِ الصّدور
برد کحلِ رحمش از چشمش رمد | در برش بنهاد خز جای نمد
وز حضیضِ آن شد بلندی سزا | گشت مامون از سزای ما مضا
شد بفوقِ علیین از اسفلین | منسلک گردید سلکِ واصلین
همچنین آن دستگیرِ عالمین | دست ما گیر او گوئی تو امین

استغفارِ مصنف از جرمِ خود

یا الهی کن ز فضل و جودِ خویش | وز نوالی کو بود از حد بیش
عفوِ عصیانهای این پیرِ ذلیل | ریگِ دشت از جرمِ او باشد قلیل
چون به بیند در گناه از تیرگی | میکند چشمِ امیدش خیرگی
لیک بر عفوِ تو ای آمرزگار | دائما باشد بجان امیدوار
غیرِ تو امیدگاهش نیست کس | چشمِ امیدش بفضلت هست و بس

علیین جمع علیه و علیه جمع عالی و نون عوض از های بلند بهشت و قیل علیین اسم مفرد بمعنی بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمه‌ای از عرش و قیل سدرة المنتهی کذا فی غیاث و منتخب و غیره ۱۲

گر تو می بخشی او را فهو المرام | ورنه در کام نهنگش بست گام

بار متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوه بیان مجلی و بحلیه شرح محلی گردانیده بحجله شهود جلوه گر ساخته

پس ترا باید که رو آری بدو | بگذری از ملت هفتاد و دو
زانکه باشد مولد انها حسد | جز حسد چیزی ندارند در جسد
هست بر قول من این حرف دال | جاه و سیم و تالشش دانی بود دال
گن و دن اعداد شان و بر شمار | بین چه سان هفتاد و دو گردد چو ما
الحذر ثم الحذر زین دام کید | وا رهان خود را ز قید عمرو و زید
همچو غولانند شان در راه تو | مشکل گر کانند نزد چاه تو
گر بخواهی تا رسی در مصر نور | همچو یوسف کن ازین اخوان نفور
ور بیامیزی بمثل شهد و شیر | عاقبت جایت کنند قعر بیر
ور چه این رهزنان مرد و زن | چنگ بالحبل المتین حق بزن

تا شود دکان مالک بی‌مثل چون
بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار
ور کرم سازد ترا باز ار کرم
شکر این نعمت بجان آری بجا
کن زجاج دل ز زنگ غیر پاک
تا ز شمع وصل یابی مستنار
تا زلیخای دولت باشد نزد
گر بخواهی نور شو از زور دور
بشنوی پند من ار داری تمیز
نیست رؤیا بل خیالی هست خواب
گر ز پند من ترا ای غمگسار
نی عجب از رحمت رحمان کرام
او ز کلک صنعت بی‌مثل و چون

بر کشند زان پس ز کید شابرن دون
قند مصر عزتت سازد گوار
نز جهای ... دیگران پیشش نزم
ور نه داری در دل ز زندان جا
ور سراج سوز جانان تابناک
خانهٔ خود را میان لیل تار
کی ز حسن یوسفی بینی تو نور
ز انکه ناید در ظهور از زور نور
کین کند تعبیر رؤیا سان عزیز
شاهی فانی چو شد زود تباه
رو نماید شاهی و از افتقار
دراو ستی خاک را ایمان و جان
ز و بلوح آب نقش گونه گون

یوسف علیه السلام

شد فقیر از حکم او شه شه فقیر | یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر
قدرتش باید که سازد در دمی | آدمی از خاک و خاک از آدمی
نحل باشق شد بامرش جسته | به بسازد در دمی او جسته
زر و بعلم و عقل طفل خرد سال | گشت پیر و باکره گردید زال
قطره دُر شد ز حکمش در صدف | نطفه گردید شخصی با شرف
شد بجوف سنگ از وی گر نشین | آتش لعلین و لعل آتشین
نافه در ناف غزال ار رد بود | حکم او در ناف گلها مشک سود
شهد شیرین آرد از بطن مگس | دم نیارد زد درو ادراک کس
وز میان فرث خون آرد برون | شیر خالص سائغا للشاربین
او تواند هرچه خواهد آن کند | زنده را مرده بمرده جان کند
کی بر آن قادر بود کاری محال | کو برون آرد شهان را از سبال
میتواند نی برون از احتیاط | یولج الاجمال فی سم الخیاط
نیز امرش نشان سازد اثر | سر عشق دانی کلمح بالبصر

بیش ازان آمر کن او با یکون
ربط مبدا او که کاف کن نون

هان بیا بنگر بسوی آن جوان
چون خوف جان ها بیدش روان

میکنم حالش کنون بر تو عیان
از زبان دُرفشان حق بیان

گوش کن بهر خدا ای یار شفیق
با من و تو باد توفیقش رفیق

قلب ما همچون قلوب عاشقین
باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بتقضای حاجت بشری مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا
گلبن دل را خزان غم با

از قدومت گشت گلزار زمن
غیرت باغ سمای چارمین

غنچهٔ گل کرد لب در خنده باز
ساخت نام مشکش فاش راز

خسرو گلشن نشسته بر سریر
با رخ روشن ز بدر منیر

گرد او گلها ستاده صف بصف
از عرق کف جلا جلها ود

بلبلان نو نوای نغمه ساز / در ترنم لب چنین سازند باز

گر قضای حق بحسب عادتی / ساختی مردی قضای حاجتی

بر لب آبی که موجش سنگها / از کنارش می‌زدی فرسنگها

اتفاقا فاروزی از دریای غیب / بر کنار آمد چنین بی شوب ریب

قصد جانش ساخته آن قعر آب / کان بلا را بود ملجا هم مآب

شد نهنگی تیرسان سویش روان / گر خیالش می‌زند از تن روان

خارهای پشت او چون اژدها / زهر دندانش چو زهر مارها

گردش بر ماهی گردنی مرور / می‌شدی بریان چو نان اندر تنور

درمیان آب از آن بود و نباب / مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب

دیدا و در دیدهایش نگاه / بود کوه از جسم او کمتر ز کاه

می‌نمودی باز چون کردی دهن / برق دندان آسمان قم ابر تن

این بلا با آنچنان شکل مهیب / گشت آن بی چاره را زان جان فریب

هم ز سوی ساحلش بی غرض / از کمین می‌خواستی جستن بر تن

یعنی بیشه و صحرای پر درخت و اکثر شیر را بدان نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین و بعضی که از نادانی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطا است کذا فی غیاث اللغات من کشف و شرح نصاب و منتخب

آنچنان شیری که از خوفش جسد ‌ ‌ ‌ می شود از جان تهی برج اسد

شیر نی بل بود مرگ ناگهان ‌ ‌ ‌ از قضای ایزدی اندر جهان

می رمیدی پیل از و فرسنگها ‌ ‌ ‌ چون زدی از خشم دم بر سنگها

گر گشادی لب تو گفتی بی گمان ‌ ‌ ‌ هست دندانش خدنگ اندر کمان

جست بر صیدش نبودی احتیاج ‌ ‌ ‌ گر شدی تیر نگاهش را اماج

وز نهان گر آمدی گاهی جهان ‌ ‌ ‌ الامان ثم الامان گفتی جهان

الغرض این دو بلای جان گداز ‌ ‌ ‌ گشت مستولی برو با برگ و ساز

آن ز ساحل وین ز دریا هر زمان ‌ ‌ ‌ می کشید آدمی ز دو گوشه کمان

تا کشیدندی ز دم چون گرگ گاه ‌ ‌ ‌ کهربا وارش بخود ناگاه گاه

وانچنان دندان و گرد دندتیز ‌ ‌ ‌ گر خیالش جان ز تن سازد گریز

بود آن مسکین ز نهانی بی خبر ‌ ‌ ‌ کار خود میکرد بی خوف و خطر

ناگهان جستند سر دو هم کاب ‌ ‌ ‌ بر سر آن غافل از ساحل و آب

از قضا شیر ژیان لقمه نهنگ ‌ ‌ ‌ گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

[illegible] در قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که با الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره خوانند هم درست خواهد بود ۱۱

تا گرفت آنرا نهنگ پر جفا — چون سگان استخوان گیر از هوا

دین و دیو ستند با جنگ و جدل — وان بشد وصل کا جا من وصل

گرچه شیر از خنجر دندان و جنگ — کرد بان و دیه تن بسیار زخم

پس نهنگ هست چون آن اژدر زد — طرفه آمد برون از شیر شور

باد داد او باد قضا بر باد داد — داد جان چون رستم از کید شغاد

کشتی هستیش در گرداب خون — غرق شد زورق و تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین — کو بدارد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا — خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که دارد در امان — شد مصونش جان ز افسون زمان

گر بگیرد گرد او اعدای دهر — چون بود حفظش بماند شاد دهر

نیش در جانش کند تاثیر نوش — مستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار — دشمن جانش جان را غمگسار

میکنم اکنون یکی نقلی عجب — کان بود شیرین تر از قند و رطب

برسما بر داین شمس خود کلاه | از عجایب خانهٔ صنع اله
گوش دار و کن بدل این نقش نگین | تا بیفزاید درو نور یقین

حکایت ملکی از نیکمردان چار دربان
که نقل عجیب عبارت از آن باشد

خازنی گنج عجائب اینچنان | میکشاید در ز مفتاح زبان
میکند مملو کنون گوش همه | از در راز و برد هوش همه
بود در جائی بویران رباط | نیکمردی را در افکنده سماط
گر همه سلطان ملکی بیزوال | فارغ البالش نموده از زوال
بر زبان شکر و دلش زین کاخ خاک | و ز نعیم و مالهایش بود پاک
بود سامان سلامت حاصلش | منزل جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطائی کرم کرده شعار | ساختی ام درویشان نثار
بی نوا را بود ز آفات زمان | خاک باب کاخ او کهف الامان
ملک مالش بود میگوید سبیل | مثل آب نیل بر ابن السبیل

الغرض جودش عدیم المثل بود | جود حاتم پیش او بی اصل بود

دائما حفظ خدا بودش رقیب | زانکه او دارد سخیان را حبیب

گر بتش بگشود کشاف الکروب | در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا | حرز جانش کن نباشی در بلا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان | بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از رحم حق این حصن حصین | کی شود محصون ازو جز محسنین

بذل وجود آمد ز خلاق اله | مقبلان را سر ای این کلاه

خلعت اقبال را مقبل سزد | کی درین دیبا تن مدبر خزد

هست این گل زیب دستار کریم | کی بیابد نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی | کی بدان موصوف خواهد شد شقی

دان سخاوت هست آن بی عیب شیء | اهل خود را می نماید شست شوی

گر سخی باشد سراسر عیبناک | نزد خلق و خالق است از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور ازو | ظالمان انیست و سترزور ازو

یعنی این حصار استوار که عبارت باشد از سخاوت عین رحمت حق تعالی است و مستحق رحمت آنحضرت محسنانند بمصداق آیت

بل شوند از جان بد و گردیدگان | جا دهند او را بقلب و دیدگان

تا بگردد آن سعید پرتمیز | در میان مصر دل چون جان عزیز

در جهان آنکس ز هر رنگی و گو | گر ز درم سوی کرم آورد رو

مردمان امر دم عنین شد | مورد رحم شه کونین شد

با وجود اندر تن دلها چو جان | جلوه گر در قالب انسان و جان

خاک ناپاکی که زین جان نیست پاک | باد گل باد تا باد ست خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین بر روی کار | گر پی ماش میان لیل تار

آمدند از نقب دزدان حرون | اندرون خانه او از برون

یافتند آنیان در آن مال کثیر | لیک با صد خطره در روی خطیر

کاندران کاشانه مینو نشان | بر سر پر سروری احسان فشان

گرچه هست از هستی خود بیخبر | لیک باشد تو دشش در وی خطر

تا نگردد خانه از اهلش بری | کی تواند شد دران غارتگر

نقب بفتح اول و سکون ثانی سوراخ کردن در دیوار

همچنین ای تو ای جانِ من — تو بدزد جانِ من مالِ من

دل کن ذکر خدایش که خدا — زین کن آن که خدا اسما جدا

خانهٔ دل گشت چون از اهل خال — شد ز دستِ رهزن شیطان حال

راه این دزد است این چشم و گوش — کن کنون بند ار بداری عقل و هوش

زین و نقب این دزد می آید درون — ور ز دهن نقد درون سازد برون

زان بگفت آن پیر دار چمند — چشم بند و گوش بند و لب ببند

ده سعید آن که این دزد بست — دولتِ مجموعش از تاراج رست

جلوهٔ وحدت برای العین دید — تا مقام قاب قوسین او رسید

نغمهٔ طنبور رحمانان گوش — فادخلوها پر شراب آمد بنوش

بار یابد اندرین سر سوی رشید — تا که سر دعوی منصور شد

بلکه دل باشد تن و ذکر است روح — این تن بی جان بیان گرد فتوح

چون تن دل شد ز روح گر کمال — دیو ملعونش بسازد پایمال

نفس ما کیش شود فرمان پذیر — کان چو شاه و این چو بیدم وزیر

ملکِ قلب از جورِ این دو بخت شو
خوار و ویران چون تنِ بیمار گور

شومیِ شهریست معدوم النظیر
کاندران باشد چنین شاه و وزیر

پس درست حالِ خود سازنده باش
دائم از ذکرِ خدا دل زنده باش

گفت اذکرکم ز بعدِ فاذکرون
پس جگر از نور گردی در درون

گر شوی از خارِ غفلت سینه خار
دل شود چون گورِ ظالم تنگ و تار

روح را مجروح خواهد شد سراج
چون نهار اندر ظلامِ لیلِ داج

ور بدین آیه دلی خواهی تو زیست
پس تو تا مردگان گو فرق چیست

بل خوش اندانان تو هنقادیار
زانکه شان بیکار فی بود زیست بار

هان بود بهتر ز مردن زندگی
بگذرد گر زندگی در بندگی

زندگی چون شد ز عصیان پر خطر
همچنان بد زیست از مردن بتر

باز آمد به بیانِ حالِ نیکمرد و دزدان

پس دلِ او چون خطر کرده خطور
با سرِ ریش از سر اکرد ندور

برکشیدند آنچنان نعشش ز زور
چون جنازه را بسوی خاکِ گور

تا نشد چون مرده زان حالش خبر | کز درون دار کردندش بدر

هان بیا بنگر بچشم اعتبار | غافلان را چون شود انجام کار

گر ز حال خویش بودی باخبر | کی شدی از خانمان خود بدر

هیزم غفلت بنار عقل و هوش | سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کام جان از چاشنی آگهی | کن پر از شور آبهٔ غفلت تهی

پیش ازان کایدمی مرگت چشید | دوستان خواهند در گورت کشید

از بر و دوشش تو مردان و زنان | برکنند این جامه همچون برزنان

جای تو سازند زین کاخ بلند | زیر خاک از کاوش بیل و کلند

بگذری زین تخت زر بر تخته | جا کنی در خشت خام و تخته

وز بر این بالش دیبای تو | زیر سنگ آید سر زیبای تو

ور ز زر داری چو قارون بهره | با تو ناید جز کفن خرمهره

با چنین گلگون قد و بالای تو | تیره گل باشد ته و بالای تو

نازنین اندامت اندر خاک گور | طرفه گردد همه تاراج مور

تا شود آگنده خاک این استخوان | تو نگوئی پر ز سرمه سرمه دان
در میان نرگسان پر خمار | بر بسازند آشیان پر مور و مار
در مذاق طعمهٔ شیرین و شور | مسکن ما و شما کند کرمان گور
مهربانانت بدین مهر و فور | سربسر باشند از ان حالت نفور
بل در اندم همدم و نحت جگر | دیگران گردند و تو گردی دگر
پس در ان حالِ کمالِ بیکسی | کی تو در اصلاحِ حالِ خود رسی
حالِ بحالت بحال آری بحال | ورنه در مستقبلت باشد محال
قدرِ وقت اینک شناس و زود باش | بودِ خود را در پیِ بهبود باش
تا بکی سازی تو با زاغِ فراق | از پیِ این پنج روزه طمطراق
چون سکندر گر شهِ بوم و بری | بگذری آخر بحسرت بگذری
گر نه زرست افشانی از باغِ زمان | داد ضربِ دهره دهرش امان
هر پرندی کز عدم آید ببود | کرد فصل از هم زمانش تار و پود
هان لقا را گشت در خورد و نمرد | هر دمی را کو دمِ آخر شمرد

با فنا پیش از فنا کرده لقا
زد علم مردانه میدان بقا

گر بقا خواهی فنا را برگزین
زانکه نی این قصر را سُلّم جز این

دان شدی تو خود که چون از خود شدی
ورنه کی گنجد خودی اندر خودی

پس درست است گر به تست افیض کن
گر کنون را نیز دست هست گفت کن

ورنه در فردا ز کرده لا کلام
همرهت باشد ندم باد سلام

حکایت وصیت اسکندر بعد رحلت او ازین خاکدان

درجهان افگنده راز آگهان
شد عیان اینگونه این سرّ نهان

بود اسکندر درین بیت العروس
بر نشیند زر چو که شد زبور

او خراج از جمله شاهان بود
هیچکس را تاب جنگ او نبود

تا سر از زر و ز زر قصر سپید
بر سر ایوان کیوان می کشید

تاخت چون سوی سپاه جان ستان
با هوا جویان بگفت ای دوستان

بشنوید اینهم یکی اندرز من
کان زمان کین قصر چون آن بزم من

سوی غار آرید بیرون نم زر
از کفن آرید دو دستم بدر

تا همه دانند این راز نهان — جز کفن چیزی نبردم زین جهان

آدم اول چو با دست تهی — همچنان رفتم ازین شاهنشهی

وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال — بر ندیدم همه گرد ملال

بود نقد عمر گنج شایگان — خاک خشتی ما بهشتم رایگان

کوز آب اندر سراب آرد قدم — او بگیرد غرق در خوی ندم

ای دریغا ما همه کور و کریم — ناکس و نادانتر از گاو و خریم

چار ما بهر یکی گنج آمدیم — ما بسته اندر شش و پنج این

بهر کاف و نون و زا آئیده ایم — ما بسنگ و خشت سر سائیده ایم

گو کجا دیدی چو ما نادانتری — بود خود را باز دست دیگری

بر فکنده مال خود در راه عام — پاس مال غیر دارد صبح و شام

هست دنیای دنی کشت عمل — کاشت می باید درو تخم امل

ما همان کشتیم کان بایست کشت — وانچه ما هشتیم آن ناکشت کشت

جای گل چیدیم ازین گلزار خار — در پذیرفتیم ما بر گنج مار

[illegible]

در چمن رفته چو بلبل بهر گل / بهر سرگینیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان / ما همان چون سگ بسوی استخوان

انما اموالکم او گفت تا / پشت ما سازد ازین فتنه دوتا

در پس آن فتنه مفتونیم ما / او بما لیلی و مجنونیم ما

او کشد ما را بسیر گلشنی / ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزم وصل خویش / ما ازو گیریم راه فصل بیش

او بما بخشد چنان عالی محل / ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصل ما برآورد از بهشت / ما بقول او بهشت از کف بهشت

او بقصد قتل ما هر ساعتی / ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین / ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این ناروا دارد لبیب / ما رقیبان وصل ما فصل از حبیب

آنچه ما کردیم نادانی نکرد / بل ددینسان ظلم حیوانی نکرد

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث / گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر / از کشش بیدادها سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار / سینهٔ ما را ز خار جور خار

میکشد هر دم ز دام خود چو دون / پای ما از سرحد حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب / بحر پویان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین / تا بشاخ سدرهٔ روح الامین

پس برای داور دادار ما / داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن دست جور او از رحم خاص / عصمت خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را مجبور ما / تا بماند هر زمان مقهور ما

ور نه بالا این بلا ناید تر / هست گام ما میان کام شیر

گفته‌ای والی معین مستعان / دعوت داعی پذیرم چون دعا

پس کن از انعام عام خود قبول / دعوت ما داعیان بوالفضول

چاره جویانیم ما تو چاره‌ساز / ما همه عاجز تو ای عاجزنواز

چاره ما کن که ما بی چاره ایم ... بر در تو با دل صدپاره ایم

نیست ما را با چنین جرم و قصور ... جز بغفرانت پناهی ای غفور

گفته در بنده آزادی سخن ... بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بفضل خود بتو ما آواره را ... دست بر گیر ید مر بیچاره را

نی چو ما بی چاره و مظلوم کس ... دست ما گیر و بداد ما برس

هست گفتی عفو عصیان خوی بر ... پس بعفو از انتقام ما گذر

وز فلا تنهر زدی گرز گران ... بر سر رد سوال سائلان

پس مرا ان ما سائلان قلب ریش ... بی نصیب از پیش با خود بر خویش

لطف خود گردان شفاعت خواه ما ... سوی فردوس رضایت راه ما

دار در کاریکه چون ما سر نهیم ... تو ز ما باشی خوش و ما از تو هیم

گر بما سازی تو رحم خود نزول ... خوش حبیب تو شود دشمن ملول

پس محب خاص خود را خوش کنی ... در دل دشمن ز گره آتش زنی

تا دل اعدای تو از نیش غم ... لانه زنبور گردد دمبدم

فلا تنهر ... یعنی واما السائل فلا تنهر

خوش حبیب تو شود یعنی حبیب تو محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شیطان ... دشمن تو

باد قلب دوستانت پر سرور / وز شعاع شمس مهرت محو نور

هست چون ما را بدین جرم و فجور / این امان از ظل مغضوب غفور

پس بجود خود نهی فی یوم دین / با همه منعم علیهم خالدین

هم بداری قلب ما را هر نفس / معتصم بالعروة الوثقی و بس

پس درست ترک غیظ و غصه کن / شرح باقی حصهٔ آن قصه کن

کان امان بردند دزدان چون و ... / مرد را چون مرده بیرون از زو ...

حال آن بی جان و مال ما کسان / در مآل از دور گردون شد چنان

تا کجا تقدیرشان اندکشان / بر کم و کیفش بدم ما را نشان

هوش ما آمد ز شوق آن بجوش / منتظر قائم کنون در باب گوش

باز گردد گر بگوئی آن کلام / ورنه اینک می برآید والسلام

شرح باقی حصهٔ قصهٔ تکمرد و دزدان

همچنین بردارد آن آتش نقاب / از رخ این شاهد معنی نقاب

آنکه بسر آن یار جان بخت شور / مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از تنگ جائی تنگ تار / شادمان گردند زان و سوی دار
تا نمایند از ره غارت گری / هر یکی ز مال و زر بری
لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش / ساخت از سوط سیاست پشت ریش
شیشه آزار زخام انتقام / کرد خرد و باده‌اش نا بکام
دست و پا ببریده از تیغ قدر / برد ازین شهر شهره شان را بدر
تا بدیشان قاضی حکم قضا / داد میگوید بدین گونه ندا
بود شان بال سر سودن همان / سقف آن بر سر سقط بودن همان
تو بگوئی عرش چرخ چارمین / ناگهان بشکست بر فرش زمین
شد چنان بالا صدای ناگهی / کز قیامت داد کس را آگهی
خفتگان چون مردگان از نفخ صور / می نمودند از منام خود نفور
تا بشد چون عرصگاه رستخیز / سر بسر روی زمین از رستخیز
الغرض جلاد مرگ آورد زور / کاخ شد بر شوربختان خاک گور
وان صدا کز وی بشد رفعت پذیر / بل ز ضرب گرزه منکر نکیر

راد فه وار از نهان آمد پدید ‌ ‌ ‌ مرده وار آن آمد از مرقد پدید
چشم بگشاد و بهر سو بنگرید ‌ ‌ ‌ خانه را بر سقف خود افتاده دید
یافتش او رنگ در جای دگر ‌ ‌ ‌ تافتش زین آتش حیرت جگر
دم بدم میگفت کین شی عجاب ‌ ‌ ‌ جلوه گر بینیم به بیداری بخواب
کیست آن کاورد ما را از منام ‌ ‌ ‌ داشت با امن و امان اینجا کدام
تا در حیرت بر آن سقف نوح بود ‌ ‌ ‌ وان دران چون قالب بی روح بود
ناگهان فرق در لیل تار ‌ ‌ ‌ شد سقط صبح از افق چون سقف وار
مرد در شب بمرگ ناگهان ‌ ‌ ‌ بلبلان نالان بهم غلغل کنان
غنچه ها چون مردمان پاکباز ‌ ‌ ‌ لب همه کردند در ترجیع باز
برفکنده گل ز روی خود نقاب ‌ ‌ ‌ باز کرده چشم را نرگس ز خواب
لاله شد خون درون پر از ‌ ‌ ‌ نسترن تن در این پیرهن
در برود وش گل سرخ و سفید ‌ ‌ ‌ جامه غم گشته ظل مشک بید
بهر این ماتم لباس لاجورد ‌ ‌ ‌ در بر از اوراق سبز آورد ورد

وز درستی زین خبر یک صد ... | سر بسر هوش و درستی شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب | بر سر برار آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس این امر خطیر | در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوش شنید این حدیث حیرت اثر | شد دلش خالی ز عقل و هوش سر

تا چو شد حاصل ز دزدان آگهی | از یقین گردید پر وز ظن تهی

ناطقه را شد زبان بی قیل و قال | چون لسان صورت تمثال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین | معترف گشتند و کردند آفرین

کای بپا داری سما را بی ستون | قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت پرّد که آرد بی کمان | تیر جسته را ز شست اندر کمان

از نهاد مار گر داری مور | وز بزی سازی تو آن تاثیر شور

ریسمان آری ز بطن عنکبوت | می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو نی شکی | کشتن و جان دادنت باشد یکی

کار تو کین ها ز کاف و نون کنی | قطرهٔ آبی دُر مکنون کنی

پایمال کنی و هلاک سازی

التفات غیاث

کی کسی جز تو بهمی یارد نمود — بود را نابود و زنابود بود

نیست کس را پیش قدرت مجال — لب کشاید جز رضا در قیل و قال

قول التسلیم ست ما را ناگزیر — کار فرمائی تو ما فرمان پذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدی — تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال التسلیم و رضا — پشت ما مشکن ز بار ما مضا

در ره رضوان خود ثابت قدم — دار تا داری درین ار عدم

بار فرق ما مکن آوزار ما — تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ما گزیر — دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا — شمع ایمان ما زد منطفا

گر ندارد نور جودت پرتوش — میکشد در دم ز دم اهرمنش

حفظ خاص از رحم خود ساز — گردمش یابد امان از لیل داج

وانچنان کن کار بر داری زما — تا حبیب تو شود راضی زما

آب رحمت را ابر رحمت ببار — تا ابد در مرزمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بناءً علیه به تبیان بعضی از آن بدین گونه بادی شدن و بنای
بیان برگزارش فروغ ازش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طائر طبائع ملبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران در آید و از خار
وحشت بگلزار الفت گرای آید

عندلیبان ابر باد صبا — مژده بعد از سلام و هر جا
کامد از فضل خدا فصل بهار — شد خزان از چمن شتابان زنهار
تا گلشن فگند از رخ نقاب — زاب نم نرگس بشست از چشم خواب
کرد پر شهد لب نوشین گل — لاله خونین پیاله را از مل
ساخت شانه سنبل از مشط نسیم — زلف مشکین عود و عنبر شمیم
وز برای رونق بزم چمن — کرد در بر خلعت سیمین سمن

زعفران خیری ببستان جلوه گر ‎ ‎ حله های زرکش و زیبا ببر

برکشیده قد چو خوبان نارون ‎ ‎ شد روان سعی چمن آب روان

سبزها باهم همه در پیچ و تاب ‎ ‎ چون ز باد نرم و زنجیر آب

وز شکوفه کرد تاج مشکناب ‎ ‎ بر سر اطفال شاخ گل بهار

لعلی لعل لب گلنارها ‎ ‎ چون بشاخ سبز سوزنها زها

ارمغان گل بیاورد ارغوان ‎ ‎ بهره هر پیر و فصل نوجوان

کرد ظل مشک بید از مشکناب ‎ ‎ بر سر کافوری نسرین خضاب

طره مشکین بنفشه بر گشاد ‎ ‎ از نسیمش شد دل ناشاد شاد

در ثناهای حقیقی باغبان ‎ ‎ صوفی سوسن اسیر شد زبان

کرد دلها را قد شمشاد شاد ‎ ‎ این خبر بر شاهد نوشاد باد

شد شقایق را حقایق آشکار ‎ ‎ چون شکاری گرد مرغ دل شکار

باز بو نازد ز روی خوش بناز ‎ ‎ چون به بیدل شاهد طناز یار

کرده کار از کاکل ریحان چو مار ‎ ‎ نافته تار را دل تار یار

العرض خندان بسی در باغ‌ها | گونه‌گون گلها چو لعل شب‌چراغ
بستان سان گشت پر سیما | کوه و هامون از گل و ازهارها
وز فلک گشتند گوئی تو سقط | بر زمین مهر و مه و انجم فقط
وصف فصل ای بلبل شیرین مقال | نیست مقصودم زین قیل و قال
تا نه پنداری مرا ای غمگسار | من بجانم وصف فصل بهار
بل یقین دانی تو گر هستی رشید | لیکن این بستان شد سرودی پدید
خواستم فصل حق از فصل بهار | گر محیطش قطره باشد بحار
انتهای رحم آن بی انتها | تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا
گشت چون بر نوالش قطره بار | شد خزان و گل فشان آمد بهار
بل نماید آب بحر رحم او | لوث کفر سالها را شست شو
ساحران کردند باصد ریو و رنگ | همچو گردان در میدان بهر جنگ
بر سفیران خدا وند دو کون | خواستند از عشوهٔ فرعون دون
بهر قرب آن لعین نابکار | با نبی کردند حرب کارزار

چون هزیمت یافتند آن ظالمین
قول امنّا برب العالمین

بر زبان راندند ایشان کفر و کو
شد شدند از رحم او صدر الصدور

قدر ایشان کرد بیش از حد مزید
تا شدند اینان سر جمع شهید

روضهٔ رضوان رب العالمین
جای شان گردید و فیها خالدین

بین چه کردان کردگار از مهر خاص
بان کسان کایشان بدند در کفر خاص

سالها بودند در فسق و فساد
ساعتی او را بدل کردند یاد

پس چه خواهد کرد بان الاشکوه
کو بود قائم با یمان همچو کوه

زابتدا تا انتهای زندگی
لم یزل باشد بجان در بندگی

بر زبان نارد بجز تحمید او
در دلش نبود مگر توحید او

تا قیامت گر ورا باشد حیات
کار او نبود بجز ذکر و صلوات

بعد از آن بنگر با صحاب کهف
عمر ایشان شد بکفر اندر تلف

پس بیاورند باری بر زبان
رب ما رب زمین و آسمان

بین چها کرد آن رحیم از رحم خویش
ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

الی آخره

در بیان جابر ...

قوله رب ما رب زمین و آسمان این مصرع عین ترجمه آیت قرآن مجید و فرقان حمید است که فرموده سبحانه تعالی حکایت عن اصحاب الکهف اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض الآیه

وادِ ایشان را چنان غوث شرف / گرد یک کفر را ابر طرف

هیبت و شوکت بداد از حد بیش / تا بگفتا با حبیب خاص خویش

گر شوی بر حالِ ایشان مطلع / پر شوی از رعب و گردی منقطع

پا نهی از هول در راهِ فرار / که نیاری تو که مانی بر قرار

وانسگی کو در پیِ شان چند گام / رفت بین کردش چه سان عالی مقام

تا نجدی ساخت والا قدر او / بارها کرده بقرآن ذکرِ او

چون چنین کرد از کرم با آن سگی / کو برفته در پیِ نیکان تکی

پس چگونه رحم او باشد بر آن / کو بود دائم ز غیرش بر کران

گر بگوید رازِ دل گوید از او / ور بجوید کامِ جان جوید از او

گر بدارد حرص هم بر مهر او / ور بدارد ترس هم از قهر او

در عبادت زیست او هفتاد سال / گر بدی هفصد هزاران سال حال

بعد از آن گویم ترا ای ذی العقول / رحم حق بادا بما هر دم نزول

دین هم جائی چنین اندر کتاب / نوحِ شیخ الانبیا را شد عتاب

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا / در هلاک مجرمان کرده دعا

ها کذا موسی زما بر وی سلام / باد شد جای عتاب آید پیام

کای تو بنمود قارون حرون / بارها فریاد با سوز درون

تو نفرمودی برو رحم اندکی / وز همه زاریش نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش / کو ز خشم من بود صد گونه بیش

گر من باری شدی او مستغیث / لطف بی پایانش گشتی مغیث

جود نامعدودمش بودی شفیع / طرفة بنمودمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعرض / واژگون گشتی سرش آخسف ارض

همچنین ذوالنون اگر در خطاب / زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اندر همین / بهر یقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار / یا ازان باشند زاید در شمار

چون بود رحمش چنین تا کسان / پس به نیکان تو میرس از من حساب

کی کسی کو برعدو سازد کرم / دوست را گوید برون شو از درم

نمی شوی بر قوم خویش کایشان صد هزار یا زیاده از منند کما نزل فی التنزیل و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون ۱۲

کو نوازد دشمنان را بی دریغ — دوستان را کی بترساند بتیغ
بل بدیشان ستر العیبین را — بدل سازد بنعمت کین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من — بلبل جان را گل بی خار من
پنبهٔ غفلت بدر آری زگوش — بشنوی پندم چو الهام سروش
ظلمت یاس از درون بیرون شتاب — کن جا چون آفتاب آمد بتاب
شد زبان را دیان این درفشان — نیست شوب ریب را در وی نشان
باری آن خیر الوری شد خوشخرام — از حریم خود بسوی بیت الحرام
دید قومی را که ایشان چون زنان — در ملاهی مایل و خنده کنان
گفت بهر چیستند آن ضاحکان — در ضحک خیری نمی بینم در آن
بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام — شد خرامان تا حجر خیر الکرام
باز پس آمد بنزد آن گروه — بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه
گفت جبریل امین آمد بمن — داد پیغامش سپرد بمن

آنکه دانیت رحم را بر سفید — بندگانم را نسازی ناامید

بل بیا گاهی تو ای مرد کریم — ذات پاکم هست غفار و رحیم

گو بیاید نزد ما آلوده خاک — ز آب بحر رحمتش سازم پاک

رحم ما را دان تو باران مطر — گر خورد زو هر که خواهد بی‌خطر

بعد از آن گویم ترا ای نور عین — بر من و تو باد حق را مهر عین

گوهر معنی بتو سازم نثار — تا کنی گوشش امید بر انگار

در خبر آمد ز سلطان رسل — حق بر آن صلوات خود سازد نزل

رحمت جاوید رحمانی است صد — زان یکی اکناف این فانی است

تا بدان اهل زمین و آسمان — وا اما باشند از من امان

نود و نه را بشنوی هی لا افتخار — بهر یوم الدین بکرده ادخار

زانکه باشد هیبت روز جزا — بس عظیم و بندگان را جان گران

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان — زو بلرزد زمین و آسمان

السلام از بطش او ای السلام | گر صلابت پیر می سازد غلام

اهل خود را خون ز ذل باشد عظیم | زان بجنباند زلزله اش دایم

حمل حامل ز وهمی گردد سقط | هست هولش تا بدین غایت فقط

کس کس سعدی نگیرد اندران | بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گذرد ز سر | مانهند بگریز از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر | قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق | گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاش گیرا عوض من | گیرد و هرگز نه از خوف من

قدر رمح آید دران وز آفتاب | فوق سر باشد از گرمی و تاب

گرمتر از گرمی گرمابه ها | عاصیان چون ماهیان در تابه ها

تا بفرق اندر عرق باشند غریق | از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش | چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر | نی ز نفس او شود فدیه پذیر

ما وراى این عذاب بیکران | از عمل بر سر بود بار گران

بور ته آن بار چون کاهى بکوه | خوار و زار و باشند از جنبش ستوه

تا درینحالت بذل و انفعال | وا بمانند پنج و ده الاف سال

وانما خواهد فرار از زان مقر | لیک بهر او ذران این المفر

بل شوند ابرار از بس اضطرار | بر زبان نفسى و گریان زار زار

وانچنان باشند شان خاطر پریش | محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس در آن روزى پر از بیم و امید | گر خیالش جان و تن لرزد چو بید

زان نبود نه رحمت آن ذات رفیع | ساز د آن خیر الخلائق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج مهى | تا کند ملک شفاعت را شهى

در شفاعت داده باشد اذن عام | زان شفیع اکبرش گردید نام

چون نخواهد شد سزاى انصرام | هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس در آن میدان شفاعت را علم | بر فرازد تا از آن سوز و الم

او لیا اهل انبیا از جان و دل | زان علم گردند یکسر مستظل

در میان عاصیان بد عمل　　در گروه خائنان پر خلل

کو بیابد بر سران ظل مرام　　طرفه گردد تا آرام رام

هرگز از سوزش نخواهد شد ذلیل　　مستظل چون گشت از ان ظل ظلیل

بل ببیند از سبب کام جان　　فرش استبرق بزیر سایه بان

تارک آراید ز تاج نورها　　جلوه گر در سندس و سیفورها

رحمت رحمان ور اگردد دین معین　　همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظل دور　　منفرد گردد ز ما و اندر حضور

تا شود بریان ز شر یا د میم　　چون شهر بابش برجوشد چون حمیم

پس بصد خواری بیفتد چون حطب　　واژگون در آتش ذات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر　　ما ورای آتش و تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظل علم　　باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان　　کافران سوزان بجان محنت کشان

پیش رب بر کشاد دست نیاز　　فاستغیثوا بالله از سوز و گداز

ناطقه خود را روان همچون قلم | کن بلوح نعت آن اهل علم
خوش خرام اکنون بفضل لایزال | شعر بگذار از ثنایش چون غزال
هست نعتش باعث رحم خدا | کن سخن تا جان ز تن گردد جدا
نی عجب رحمش در آن سوز و الم | جای تو سازد بظل آن علم
گرچه عصیانت برون است از شمار | فضل او فضل است از آن

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

باد اکلیل صلوة کردگار | بر سر آن سرور دین اقتدار
ذات پاکش رحمة للعالمین | باعث کون و مکان است و زمین
مطلع دیوان ایجاد جهان | مقطع مجموعهٔ دور زمان
ابتدای خلق و ختم المرسلین | زو عروض خود و ضرب المارد
الغرض گردید از وی در حسن محو | شعر عالم گر ز سر تا پاست حشو
رونق خلق زمین و آسمان | زینت هر دو مکان و لامکان
مصدر علم الیقینش هست ذات | نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحلِ عینِ حورِ عین — کاخِ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش را عز و شرف — گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثلِ او دیگر بدرگاهِ جلیل — نیست شد بالی مع اللهش دلیل

از وجوب او داشت در امکان قدم — آمد آدم بود در کتمِ عدم

گر خورِ ذاتش نمی آمد ظهور — تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلتش جان را دثار — گرد از آن بر وی بشد گلنار نار

چون ز لوحِ دل خطِ دردش زدود — پشه بر داشت از نمرود دود

گرد جودِ عامِ او راهش فتوح — تا بجودی شد ز طوفان فلکِ نوح

هست آن سرور کلیمِ عرش طور — سایه‌ها از سایه‌اش گردید نور

تا شعاعِ شمسِ ذاتش در جهان — شائع و ذائع نشد مانده نهان

لعلِ دین اندر دلِ سنگِ تلف — همچو ماه و آفتاب منکسف

کس ندانستی ز بهرِ جهلِ عام — کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نورِ سراج — از زجاج آید برون در لیلِ داج

شد صدور و گشت هر سو آشکار / تیرگی جهل زان بر بست بار

کفر را بیرون فکند از هر ضمیر / چون بدر سازند مو را از خمیر

تا از آن خورشید شد اندر جهان / تافت نور دین چو مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق ز حق / وز هوائش مطلقا ظل زرق

قهرمان کارهای انس و جان / شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان / مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورد آب / ور نگر دیدی سراسر زهر ناب

باد عیسی از کلامش مستفاد / بود از آن جان ده شده الا لو داد

شهسواری کو شبی شد زین زین / برگذشت از گنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لامکان / تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از آنکه آن نشنید کس / دید آنرا کش ندید دید کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب / خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی / بر شود بر چرخ و باز آید همی

پس شگفتی نی ازان صفوت پناه | کو بود صافتر از نور نگاه
جسم او باشد مصفاتر ز روح | یعنی از روح رسل وز روح روح
الغرض ذاتش درین دار کمین | جلوهٔ نور اله العالمین
نور بی چون رست چون ذاتش ظهور | کی شود نعتش ز چون بی فتور
وانکه بیرون باشد از وهم وگمان | کی بتوصیفش رهد حیرت امان
پس تو ای دیوانه هوش آ بی بجا | تو کجا وان نعت آن بدر الدجا
عقل کل آنجا نگونسار زد علم | تو دران بیهوده فرسایی قلم
گه نخواهی شد بساحل آشنا | تا ابد سازی دران بحر آشنا
بایدت زان بحر باشی پر حذر | گر سرش نی مرغ سدره را گذر
شو برسمهایش کنون شیرین زبان | تا ز تلخی زمان یابی امان
رحمت رحمان ترا باشد معین | وارهی از شر شیطان لعین

بعضی از اسمهای متبرکه رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

یا اله العالمین عز وعلی | شان بتست از جود خود سلّم علی

کر روح نام فرشته عظیم است یا منفی از ملائکه که ایشان را روح گویند یا جبرئیل علیه السلام

احمد و حامد محمد ثم حمید — طاهر و طه و محمود و [illegible]

سید و طیب رسول و مصطفی — ماحی و [illegible] نبی و [illegible]

حاشر و جامع رسول الملحمه — عاقب و قیّم نبی التوبه

ناصر و منصور [illegible] مبین — شاهد و مشهود و ماحی و متین

کامل و اکلیل و ذو فضل حبیب — داعی و دعوة مجاب و [illegible]

منذر و نور و سراج است و نذیر — رحمت و ذو حرمت و [illegible]

[illegible] و او سلطان [illegible] بود تا که او برخیزد هیچ کس برنگیخته نشد پس سبب شد و برانگیخته همه پس

[illegible] رسول [illegible] ایشان برکت [illegible] و این صفت در همه پیغمبران مشترک است اما در ذات شریف او بیشتر و کامل‌تر بود [illegible] امت آنحضرت

غوث و غیث و غیاث آمی امین | مجتبی باشد مکرّم هم مکین
شافع و شافی مشفّع هم شفیع | عروهٔ وثقی مطاع است و مطیع
فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان | دان دلیل الخیر و ذو عزّ و مکان

مرتبه بلند ۱۲ یعنی صاحب ای ذو مکانة

هادی و مهدی و مهدیّ و کیل | صادق و مصدق و مصدّق هم کفیل

راست گو در هر چه خبر داد ند بدان ۱۲

دان ابو القاسم صراط مستقیم | هست روح القسط و سنّت مقیم
هم مفضّل دان و ذو فضل و صفی | مقتفی باشد مقفّی هم اخی

سابق و سائق امام المتقین | رایت الایمان بدانی و الیقین

واصل و موصول و معلوم و شهیر | ناجی و منجی و مصباح و منیر

متقی مامون و جبّار و کریم | ملتفی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو قوّه | پیشوای انس و جان در رهبری

ناصح و مخصوص بالعز و نصیح | بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی | واقف سرّ خفی بود و جلی

[illegible]

سید الکونین و کشاف الکرب	صاحب المعراج هم فخر العرب
صاحب السلطان و سعد الخلق دون	صاحب البرهان خوانی و البیان
فاضل و مخصوص بالشرف	صاحب المفتح و رحمان ایزد خلیل
صاحب التاج بدلی زرد	صاحب المغفر بخوانی و اللوا
مقبل و منزه عن الزلة صفوح	صاحب السیف و قدس اهیت روح
از خدا بر آل این اسما سلام	هر زمان باد الی یوم القیام
بعد ازین خواهم ز سر گرم حیات	ز الحیوان بیان معجزات

[illegible]

تشنگانش را همی سازم نثار — قطرهٔ زان بحر ناپیدا کنار

بهر سکندر دلان آرد همی — خضر دینم زان یم حیوان نمی

لاکن آن هرگز درین ادوار مدار — جز بعون ایزدی ناید بکار

گر شود توفیق او فهو المرام — ورنه ناید تا ابد گامی بکام

هان نه آید زورق مقصود از آن — باد رحم و جودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد در آن بحر زخار — غرق و ناید تخته زان بر کنار

بر توکل سوی روم در وی کنون — یا بمیرم یا گهر آرم برون

چونکه صنعت معجزات آن خالق کاینات باعث بیرون آمدن ما از ظلمت ضلالت بنور ایمانست لاجرم شکر آن نعمت عظمی در بیان حمد او سبحانه وتعالی ادا شده میگوید

حمد را شاید حمیدی کو ز جود — از عدم آورد ما را در وجود

او بداد اندر میان تیره خاک — قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دارد سما را بی ستون — نقش می بندد بنات اندر بطون

عالم اسرار و اعلانیست او — عَلَّمَ الانسان ما لم یعلم او

گرد ما را از رهِ فضل و کرم / داخل اندر امتِ خیر الامم

گشت چون ما بجودِ خود شفیق / دینِ حق را بهرِ ما کرده طریق

صاحبِ لولاک را والا صفات / کرد و دادش معجزاتِ باهرات

چون وزید از مولدش بادِ صبا / برگِ دین پیرهن زو شد قبا

از نسیمِ گلشنِ خُلقِ عظیم / شد مشامِ مومنان عنبر شمیم

وز زبانِ حق بیانش شد عیان / خیر از شر شر ز خیر اندر جهان

عادت و افعالِ آن والا جناب / کرد اخلاقِ رذائل را خراب

تند بادِ قهرِ او چون شد وزان / خارزارِ کفر را آمد خزان

برقِ تیغِ او ربود از کائنات / تیرگیِ مذهبِ لات و منات

آتش و آتش پرست آتشکده / هر سه از دستش بشد آتش زده

شحنهٔ عدلش بداد از مار دین / از رهِ زجر و سیاست او دین

الغرض چون ابرِ بعثش قطره بار / شد بگلزارِ جهان آمد بهار

تا بدان نورِ هدی شد مستنار / چون خزان یکسر ضلالت بست بار

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر — گشت و شد گلهای حکمتش بدر

فرض و واجب شد بتو ترک حرام — مستحب و افضلت آمد مدام

سنت و نفل و حلال آمد فلاح — طیب و طاهر طهور آنگه مباح

دامن دل را ز لوث ناجواز — در کشی دائم بباشی با جواز

مفسد و ناپاک ادانی فساد — شور بغل اندر دلت بی شکوک باد

ترک واجب هم سنن مکروه دان — اولش تحریم و ثانی ضد آن

اینهمه احکام از آن خیر الانام — در شهود آمد برو باد اسلام

ماسوا ذالک از آن صافی درون — کارهای سست بست آمد برون

چون ز غیرش آنچنان شد محال — پس باعجازش شد آن افعال دال

معجزات آنشه جن و انس — خارج است از حیطهٔ وهم و قیاس

لاکن اینجا شمهٔ سازم بیان — وز شمیمش پر مشام مومنان

میکنم اکنون بعون کردگار — صفحه را ز آن نفحهٔ صحرای تتار

تا از آن چون روضهٔ خلد برین — محفل ایقان بگردد عنبرین

معجزه

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم — جان چنین بخشد به بی جان نعم

یعنی از مفتاح گلبانگ نوا — میکند باب فرح زینگونه وا

گر عرب روزی یکی خاطر حزین — کش پسر شد زین سرا جاگزین

گفت با آن مخصوص بالمجد و فصیح — قول او حلوا مگس عیسی مسیح

گر بدین بیجان بیاری جان بتو — آورم ایمان شوم قربان بتو

ور بدین اعجاز سازی بی بری — می شویم از کافری یکسر بری

پس بگورستان رفت آن مقتدا — بر تن بی جان او کرده ندا

کای پسر برخیز از حکم اله — گفت لبیک ای رسولان اکلاه

بر شما باد از خدا رحم و سلام — هر زمان از آن الی یوم القیام

پس بگفت آن سرور هر دو سرا — گر بداری خواهش دنیا برا

مادر تو هم پدر ایمان کنون — آورند از حب شان دار برون

شو ز قبر و کن بدنیا خفت و خیز — لذت فانی بکام جان بریز

بروزن فعیل از دو گفتن

بالمجد و فصیح

مبارک که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

گفت دنیای دنی مادر پدر	از دلِ بی علّتِ خود کردم بدر
زانکه از دار فنا دار القرار	یافتم اولی ترین هفتاد بار
هم به از مادر پدر باشد رحیم	بیحد و احصا خداوند کریم
پس مرا با دارِ دنیا نیست کار	جای ایشان هست کافی کردگار
هان کند گر یاد مدین سفال	گوهر سر غرق شد بحرِ زلال
گر بدارد از سها کس چشم نور	نورِ شاهِ شرق چون کرده ظهور
از عرق گردد کسی ابر سرا	گو ز دریا در دود سوی سرا
پس کسی اخواست آن جلّ و علی	رحمتش باشد خفی و بر ملا
شد مراتِ قلبِ او زین مصقله	منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین سنجد صفیر	میکند جانرا ز لحنِ خود اسیر
وز نوای خوش فکند غلغله	مرغِ دل را میکند در سلسله
از صحابه بود کس جابر بنام	گر در روزی دعوت خیر الانام

ساخت بسمل سحر آن طاهر | گوسپندی را شکل جان و دل
وه سعید آن گوسپند ارجمند | باد بر پایش فدا جان اسمند
گو زگرگ تیغ دور زمان | رست و آن جانان جان را دادن جان
گر بجائیش جان ساج و هیچ بود | نعمت هر دو جهانش گشت سود
پس چنین آمد دور پر خطر | الحذر من جور چشم الحذر
سیزبان را بود دو طفل صغیر | بل باوج حسن دو بدر منیر
مطلع انوار ایشان الجبین | لمعهٔ اقبال بود از وی مبین
کرد در بازی یکی چون گوسپند | دیگری را ذبح زان ارجمند
طرفه همچون غنم قربان نمود | نفس و نش کار دی بان نمود
هان شگفتی نی گر این باز صبی | الصبی باشد صبی هست ار نبی
دان دو چیز از مشکلات ار نبی | پیری از کودک زیران کودکی

مرثیهٔ جگرسوز ماتم آن جانان جان افروز

غرق خون آن غیرت خوبان شدند | از شفق گوئی مه تابان بشند

در میان سیل خون آن سیمبر | چون بجام لاله گون برگ سمر
در نه خون آن تن بی جان بشد | گو در اندر درجه مرجان بشد
چون نگون گشت آن درخشنده دری | دلبران را دل بشد از جان بری
چشمها گشتند شان را چشمها | موج خون لها ز باد خشمها
مادر ایشان چو این حالت بدید | دست خود بر سر زنان سویش دوید
بر زبان واحسرتا و دردا دریغ | شد ز چشمان اشک ریزان همچو میغ
الحق این نهی است گویم عیان | گریه یا اندر مصائب یا بیان
لیک عذرست دانی ای فتا | مادرا گوید دریغا حسرتا
زانکه خود گفتا بقرآن بارها | لا تکلف نفس الا وسعها
فرقت جانان بود ما لایطاق | طاقت جان را نهد بالای طاق
عاشقان را هجر معشوق است نار | زان جرم سوزند از آن همچون چنار
بشنو صوفی اگر زان آتش است | سوز نفس و غش خواص و اشتر است
پس پسر چون مادر خود داد اون | دید سوی خویش را انجا شد دون

در نهاد از خوف با در انتقام — روی خود بگریز و شد بالای بام

هم سام از باد در خود بیم کرد — شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

تانیا رفع الصوت از عرصه مرثیه بعالم النفوس قدسیه

مرغ جان از کوفجان تن پرید — پیر نهار را به نهار بر درید

ماه روی یوسفی شد منکسف — بر فلک قنا صدای یا اسف

خاطر خوبان برید از جان امید — شد زغم چشم سپید چشمان سفید

تا بکیوان رخت دود از نار غم — گشت از آن چشم ملائک پر نم

جان با در از کمان چرخ پیر — خورد زخم تیر را بر جسم تیر

ور تفنگ غم چو صید اندر زمین — شد سقط گوئی چرخ چار مین

مثل سایه بر زمین بالین نمود — فرش خاک از نقش خود قالین نمود

گشت دار از اشک لاله زار — لاله را گر دید از آن خونی عذار

بسکه خاک از خون نابش دل رنید — چاره دیگر ز صبر آخر ندید

مان بود کار سما سفک الدما — کیست آن کو در امان باشد زما

هر کسی را بارِ غم باید کشید / جا شنیدی مرگ را شاید چشید

نیست ماهی کو رهد زین هاله / بلکه نی زین راغ خالی لاله

گفت بین مَن لم یکن کُفواً له / کلُّ شیءٍ هالکٌ الّا وجهه

پس کسی کو شد سعید از کاف و نون / بر وقتِ شدّتِ ریبُ المنون

فوقِ سر بار گرانِ اصطبار / کرد نای ناشکیبا فگار

بر زبان انداز سِرِّ صبر و سکون / آیتِ انّا الیه راجعون

شد سرش بر گنبدِ چرخِ برین / زانکه حق باشد معینِ صابرین

تا بگرداند ورا پروردگار / از غم و رنجِ دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسپند نیز بدعای آن خیر الانام

پس بانتهای چنین حزن گران / بر فگند از رخ چو شاهِ اختران

جلوهٔ نور اندران ماتم سرا / با همه یارانِ خود خیر الوری

وله آیت انّا [illegible] لله و انّا الیه راجعون

وله زانکه حق باشد الخ چنانکه فرمود سبحانه تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر و الصلوة ان الله مع الصابرین

تیرگیهای غم از دل گشت دور ‌ ‌ ‌ ‌ کلبهٔ احزان بشد دار السرور

تا نشست و فرش را بخشید جا ‌ ‌ ‌ ‌ بود خاکش به ز جان انس و جان

پس چو جا بنشست آن خیر الرسل ‌ ‌ ‌ ‌ گرد خوان نان چو جا خوردن نزل

گفت کای آری کجا اسیران تو ‌ ‌ ‌ ‌ نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان من همخوان نان ‌ ‌ ‌ ‌ بر خورند از نان و آسایند جان

در دل جابر چنین کرده خطور ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بد زین جای لیکن پاک دور

گر بگویم حال ایشان پیش رسول ‌ ‌ ‌ ‌ خاطر اشرف بدان گردد ملول

گرد غم بنشیند از اسیران من ‌ ‌ ‌ ‌ نوش جان هرگز نسازد نان من

هست بهتر راز ایشان سازم خفا ‌ ‌ ‌ ‌ تا بماند لوح محفوظش صفا

هان دروغ مصلحت به اجتنا ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه باشد راستی کو فتنه زا

دشمن دانا به از نادان دوست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه نادانی عدوی جان دوست

گفت بادا رحمت رحمان بتو ‌ ‌ ‌ ‌ جان من با جان ایشان قربان تو

باد گر صبیا چیر اندشان ‌ ‌ ‌ ‌ حسب کام جان و دل راحت رسان

وانکه از بازی بدر آیند باز | فضلهٔ جان‌بخش تو سازند ساز
باز فرمود آن شه ذی الاقتدار | زانکه بود او رحم را بحر زخار
حکم محکم شد چو دیگر باره | پس ندید از راست گفتن چاره
لاجرم بی کم نمود این ماجرا | عرض پای پاک آن خیر الوری
وز جفای چرخ گشته مستغیث | در جناب او ز دین را مغیث
پس مبین شد چو حال دو پسر | در حضور عالی خیر البشر
سوی بی جانان خرامان همچو جان | گشت آن جانان جان انس و جان
دیدشان جام اجل کرده نوش | خلعت منشور نو نو را بدوش
در جواب داعی دار عدم | بر زبان راندند لبیک و نعم
گفت کای زنده کن عظم رمیم | جان بابانان در ده از رحیم
تو نخست او را ده بودی در وجود | باز هم باری ببود اری ز جود
قدرتت باشد برون از حد تبیین | تو همی سازی سلاطین از طین
کن بجود خود بدین بیجان تو جان | ای کن دادی تو جان انس و جان

خلعت منشور فقال لهم الله موتوا
عظم رمیم

قوله منتشر بضم میم و سکون نون و کسر شین معجزه زای نقطه دار ... بالضم نام پیغمبریست که قصه ایشان بقرآن

چون بدیشان خواند آن صفوف نصیفان	در جوابش گفت لبیک استجاب
طرفة جان آفرین بخشید جان	پس مر آن حاج جهان خوردند نان
باز بر عظم پدران خیر الکرام	گفت خیز از اذن من یحیی العظام
عظمها شد منتشر و پوسیت زود	پوست لحم آمد چنان قابل بود
جان بیاید دید بر بالا و زیر	بانگ زد همچون که حضرت عزیز
کرد کو دید این یقین چون شد یقین	مرغ ایمان اپار رشته و تین

معجزه

باز می سنجد چنین آن عندلیب	نغمهٔ شیرین تر از قند و زبیب
کز زبان بلبلان آسمان	غلغل جنت خیز و هر زمان
بل بلحن خوش چنین سنجد صفیر	کار داز نای در قرن نی نفیر
قدسیان از گنبد چرخ برین	می نمایند آفرین صد آفرین
زین نوا ناهید را آرد بشور	میکند بهرام از رقصان بگور
کان زمان سر نبوت فاش شد	در میان مرد مان کنگاش شد

آمدندی از جوانب جوق جوق ٭ بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند ٭ گر ازل بودند شان اقبال مند

آمدندی بهر ایمان آوری ٭ نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک بوجهل لعین آمد به پیش ٭ ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی گزو ٭ آورد آرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلمش برکران ٭ تا ابد هرگز نگردید بر آن

الغرض اعراب و بوجهل عتل ٭ آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت بوجهل ای محمد دل پریش ٭ بر درت اعراب و هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری ٭ گر باعجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید ٭ احمرش کن چون گل و روی امید

پس بشاخ شش یکی زرین شجر ٭ روید آیدم زود از آن لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل ٭ مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم ٭ قول توحید و هدی باشد رقم

احمر: بالفتح سرخ رنگ ۱۲

بر: بالفتح و تشدید راء مهمله و بتخفیف ضروری آن بمعنی زمین خشک و بیابان ۱۲

ثمر: بفتحتین بمعنی میوه ۱۲

طایری همین که منقارش بزر | پایش از لعل و تکلم چون بشر
بر سر شاخش چنین سنجد صفیر | کز دل و جان همه چیز در نفیر
پس بدرگاه کریم کارساز | بهر اعجازی چنین دست نیاز
برگشاد آن رحمة للعالمین | گشت نازل ز آسمان روح الامین
وز خداوند جهان بعد از سلام | داد بان خیر الوری زینسان پیام
کای بتو رحم خدا باد از زول | شد دعای تو بدان حضرت قبول
آنچه شان خواهند زان سنگ صلود | کن طلب آید بمیدان شهود
پس ظلال مکرمت خیر الکرام | در فکند از خود بر آن سنگ خام
سوی‌شان ز انگشت پاک خود بشیر | حسب امر امر کن شد مشیر
بود ایمایان حجر بودن همان | مدعای شان بدر بودن همان
وانهمه را کان بطلبیدند شان | حسب کام جان و دل دیدند شان
پس دل اعراب ازین شد پر ز نور | قلب بوجهل لعین زان نور دور
بل ز قبل آن شد کافر ترین | زانکه بود او ز ابتدا من بدترین

یعنی اشاره
یعنی پس دل اعراب

معجزهٔ ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین | لعن حق بر وی همش بر تابعین

هر زمان و ساعت و هر آن باد | بیحد و احصا الی یوم التناد

بر درم سنگی است آن گفتا و من | گر تو طاوسی عجیب آری برون

با یقین دانم نبی بر حقی | در کلام و دعوی خود صادقی

لاجرم طاوس جان قربان تو | سازم و آرم بدل ایمان تو

پس دعا بنمود آن خیر الکرام | گشت طاوسی برون زان خوش خرام

بالش از لولوی لالا سینه زر | وز زمرد بود میگویند سر

لیک بوجهل لعین از عهد خویش | گشت و شد کافرتر از پیشینه بیش

دست رحم حق نشد چون دستگیر | وابماند اندر گونار سعیر

کرد جای خود درک اسفلین | با همه یاران و فیها خالدین

معجزهٔ ۵

میسراند بلبلی دیگر چنان | چاشنی نغمه در کام جنان

آتش سوزان ۱۲ گون بفتح کاف فارسی و سکون واو خاک و زمین نشیب وار گونار سعیر آتش است بعد و فتح سفل کجای آن ملعون باشد ۱۲

بود باری رهنمای انس و جان | در حشم بنشسته چون در جسم جان

طالع و لامع چو بدر اندر نجوم | ریختی بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث | در بر آن داور دین امغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر | دست من گیر و بظالم شو نصیر

بر ابوجهل لعین نابکار | هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نامراد | داد داد از عذر او وای داد داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا | نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه | در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهمرا | وز مواعظ وا کنی باب مرا

بشکنی قرضش گره از رهبری | بازماند از زر مردم خوری

هم بخارستانش ای ابر بهار | گر شوی آن صباح قطره بار

تا شود کان نخل پر خار ضرار | در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بدل آیا بهم رقوم | چون بر طوبی دهد شاخ زقوم

کی ز دیو آید سجود اندر وجود — وز دهان مار شهد اندر شهود

پس زمانی کان ضلالت مدار — در نشسته بر وساد گیرودار

ریختی از دست جور اندر قریش — بی نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن نور بی اقتدار — بهر رجم آن شقی نابکار

شد روان تا بر در شه آمد کوی — تا بر آن شیطان شد لاحول گوی

دید چون ملعون بشد ز ان سان بحال — تا بدر آمد با کرامش دوان

شد خوش شاه در اشنایان چون صبا — بر زبان گویان سلام مرحبا

خشک شد جسم ناپاکش ز هول — خون او همچون برگ گرم بول

آمد از عیشش تو گوئی جان بلب — وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت به نجم از کجا — شد شبم چون روز زین بدر الدجا

لیل تارم گشت چون روز سپید — پر ضیا از ضوء این خورشید شید

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار — شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما — بوم شوم بخت ما بر فرق ما

از نصاف که لفظ جان باشد راجع بسوی ابوجهل لعین و در مصرع ثانی متصل مضاف عائد بطرف نبی علیه السلام بیت ۱۲ ۵

ضیا بالکسر ضوء بالفتح بمعنی روشنی ۱۲ منتخب ۶

الغرض چون آن سگ از راه سگی / با هزاران روبهی و لابگی

کرد عو عو بسی از زر سجان / خویشتن پیش پیشوای انس و جان

آمدم گستاخ شه ملک هدا / تا کنی زرهای این سگین ادا

محترز باشی تو از جور و جفا / سر نهی بجای پا راه وفا

وز سر مال و زر مردم خوری / بگذری گو سیم تزای بگذری

تا مبر گو سیم تزای بخت شوم / دانه را چون مرغ دو از پیش موم

زر برد ستان را مرنجان ای شقی / وز زر بردستی حق باشی تقی

زه مکن قوس ستم بر شان شان / ورنه سهم آه را گردی نشان

پس چو زر بستان فرق آن دو جیم / شد ز سنگ پند راو جیم و میم

رو بیاور دا زجفا در عدل و داد / خاتم زر را بالش باز داد

بر زبان راند از سر مکر و خداع / قول عذر و کرد سیداد و داع

شد ز خشم آن شه سر دو جهان / خانمان و جان خود را وارهان

گر شدی از حکم او گردن کشان / طرفه گشتی نشانش بی نشان

لانشک و لاریب گردیدی رجیم — با جحیمان همه نار جحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار — گردن فرمان بری شد رستگار

زانکه موقوف است از نقد بر پاک — از برای هر کسی بود و هلاک

کی قدر آن بدیع بی نمون — ساعتی یستأخرون یستقدمون

وانچه مرقوم است خواهد شد علم — از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهون است گفتا بارها — با مکان و آن خودها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک — ورنه کشتی کاخ خاک از کفر پاک

بهر آن پروردوان شداد را — لقمه کشته و ذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب اخدود را — لکن ابر ایشان حمل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان و وقت کار — دست قهر حق بر و شد سنگ بار

منعدم بنمودش از سر تا به بن — در جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشان نقش بی نشان اندر دمی — چون برگ گرم میگردد نمی

لیک لعن حق بر او باشد مدام — بجد و احصا الی یوم القیام

تکمله حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیر النسا ... همچو خور زانجا سوی قلت سرا

از گمان السن بیشه غلام ... مثل باران بارش تیر ملام

بر سر بوجهل می شد هر زمان ... تا ندید از وی دل و جانرا امان

شد تبرش سینه زان گستاخها ... لانهٔ زنبور سان سوراخها

کای تو باشی عاطل از عقل سلیم ... زاعتدال نبض چون باشد الیم

بارها طلبید این دینارها ... تا ندید از تو بجز آزارها

پس عدوِ دشمن اصنام ما ... بلکه آن گمنام سازِ نام ما

برگزید او دین خلاف دین ما ... میکند نفرین بر این آیین ما

در گرفته گوشهٔ توحید جا ... بر خداوندان ما زد پشت پا

شرم را از رخ برافگندی نقاب ... معتقد گشتی ز شر و ادی شتاب

بل گرامش داوری چون بور ... تا ز بابت بیت خود کردی عجو

اینهمه تعظیم و تکریم و عطا ... بس از تو خطا بود خطا

چون بدیشان سینه اش را طعنها / بر زدند از نیزه های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن / داشتم بر خود روا تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها / زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من دهنها کرده باز / میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع / لاجرم دادم زرش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان کردها / جای من بودی دهان اژدها

حشمتم گر دید کامم لا کلام / می زدی دیدم بکینه تیر ملام

بل بچشم خویش ازین پیش ای نفرش / دیده ام زانم ازو خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها / لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گویا ازان جسم جسیم / زنده اش نگذارم از شمشیرم

گو محمد را اگر دید بدسگال / با جحیم او فتاد از رد وصال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان / از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس بکنید از من شما پهلو تهی / وز درازی ملامت کوتهی

گر خبر هستید انتم غافلون | خوب هستید ایهم ما لا تعلمون

این چند کلمه قبل بیان معجزه که العدین خواهد آمد انشاء الله تعالی در بطی تهذیب نفس یافت تحریر

تا ازان صحبت شد کسی او بی ریب | گو نوشته محکوم نفس بی فریب

طاعتش را از درون برکند بن | تا نکرد آنرا که او فرموده کن

بل بر او چون قهرمان فرمان نمود | روز و شب سنگش بر سر عمود

در همه اعضا اعراض کرد | در ریاضتها و امر ناض آرد

خنجر تقوی برین دیو مرید | زد چنان کز سینه تا خنجر درید

تا شد این نمرود ازان پشه ذلیل | گشت گلزارش درون چون بر خلیل

وا رهید از جور جالوت هوا | بلکه چون طالوت شد فرمان روا

الغرض کو رست ازین نفس لعین | شد مسخر تا شده روح الامین

نفس را آن لذت کو خواجه گشت | بنده اش آن کز تا عقل و هوش گشت

تا گزیرت شد چو باری وحشی | تو ورا ما قبل قتل او عشی

ورنه باری تا شد این خونخوار مار | از دماغ تو بدر آرد دمار

لیک نفس آسان نگردد رام تو / کن برون از سر خیال خام تو

چشم خدمت زین خر سرکش مدار / تا نه از فاقه ورا سازی نزار

گر ز آب و دانه اش سازی شحیم / رهورت گردد ره نار جحیم

دائما دارد بتو آهنگ جنگ / نیزه صد رنگ نیرنگش بچنگ

کی تو دفع سختی رزمش کنی / تا نه از بار گران برشش کنی

پس بقدر اندازه انبار ما / بر ومی از زهد و عبادت بارها

تا شود این توسن بیباک رام / ورنه سازد کام تو در ره تمام

بلکه این ناکس جهان سوز آتش است / بنده حرص و هوا هیزم کش است

وان زمان این نار گردد شعله خیز / موقد خود را بسازد خاک بیز

گر بخواهی تا نسوزی از شرر / نار سوزان را ز هیزم دار دور

بل بسا اکنون ز آب نفی / آتشش مرده سازش منطفی

تا بتو گوید سلاما چون خلیل / ورنه ذی الاخدود سان گردی ذلیل

طائری از پنجه جورش پرید / گو چو اعرابی کف دستش برید

بحال تو نیز خواهد گفت ۱۲ قوله ورنه ذی الاخدود سان ذی الاخدود عبارت از اصحاب الاخدود یعنی صاحب اخدود و ایشان در زمین آورده اند که ایشان بت پرستان بودند از اصحاب

تهذیب بالفتح اصلاح نمودن ۱۲

ای کن فیکون ۱۲

اغوا بالکسر گمراه کردن ۱۲

بشنوی تفصیل این اجمال را | تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از محرمان کن یکون | جلوه گر گردید اسرار بطون

گر پدید اعرابی کاری صدور | یافت از اغوای نفس پر شرور

کآسمان ترکید از زلزله زمین | دور باد از ما شما گوئی آمین

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت | خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

وز سلیمان خرد تخت درون | شد تهی تا بر نشست عفریت دون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر | نفس نافرمان دونش شد وزیر

آصف انصاف از و بربست بار | هدهد عدل و هدی شد بر کنار

روی خود پوشید بلقیس بهی | عرش دل پر شر شد از دافع تهی

زد ستم اندر سبای دل علم | عدل را یکسر شکسته شد قلم

تا عمارتها همه معدوم شد | بوم و بر ملک جای بوم شد

هان شود ویرانه شهری ناگزیر | کاندران باشد چنین شاه و وزیر

عفریت بالکسر

حال واظهر من الشمس جی حبیب — شد غنم بیمار و گرگ آمد طبیب

نزع خون فاسد بیمار را — رگ زن آمد دندان شیر مار را

الغرض دانی نوای یار شفیق — حق بما توفیق خود سازد رفیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام — تا برآری تو بهر آتش مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد — در هوا حیران بمانی چون جراد

زآتش خامی پزی مغز هوس — هر زمان و هر مکان و هر نفس

وز ره رضوان حق گیری کنار — عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راه توسنی گاهش کنی — چون لگام فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی را نهی بوی چو زین — رخش سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی منکر کنی — بارکش همچون خر کارش کنی

در ره عشقش نهی در تاختن تا نه — ور طریق نار واداریش باز

ور هوس دائم عنانش برکشی — در قیام و در قعود و در مشی

گر ترا زیبا نگردد خوش عنان — شو بما خنده زنان چون زنان

باز آمدن بتفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون کردگار دستگیر — دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون — وارهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار — گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از سر ندامت همچو آرد — دست خود ببرید خنجر را ز کارد

اعنی از تیغی بصد درد و الم — دست خود را تا بتیغ کرده قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش — تا برون ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا ماند تهی — وز درازیش نماید کوتهی

ممتنع گردد ز راه رهزنی — بر زبان نارد کلام ما منی

پس ز دست خویش چون آمد بجان — رفت بان مرهم دل خستگان

کای حبیب حق طبیب جان و دل — رحمة للعالمینت هست ظل

لا جرم ظلمت بظاهر شد نفی — زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده ام بر نفس خود ظلم کثیر — در چه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عن ذنبی تو الله الجلیل — گو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا / از خطایم بگذر از راه عطا

رحمتی فرما برین خوار ذمیم / کن تو از رحمت مرا دستِ دونیم

مرهمِ رأفت برین دل خسته بند / ای تعالی درمانِ دردِ دردمند

کرد چون زینسان بر خیر الانام / عذر خواهیها باخلاصِ تمام

قلزمِ جودش ز بادِ عجزِ او / موج زن گردید گردش شستشو

خواند بسم الله و بر دستش دمید / در دمی پیوست هم دردش رسید

متصل گردید باز آمد بحال / بلکه از ماضی قوی‌تر گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید / بادِ اقبال از شمالِ دل وزید

ابرِ نیسانِ یقین شد قطره بار / وز درِ ایمان صدف بگرفت بار

وز نسیم بادِ بهاری شد وزان / بست بار از بوستانِ دل خزان

غنچهٔ ایمان ورد آورد گل / خنده زد چون روی گلریان زبل

الغرض تا شد قطر آن جحیم / جلوه گر در سندسِ خضر نعیم

این چند کلمه ایست در بیان آنکه نمو نعمتهای بی فایده آید بجای مقصد عالم

و عالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شده بود تو طیبه ترقیم یافت

حاتم طائی درین ویران رباط / بسط بنمودی سخاوت را بساط
او بصد رنج از برنج و آب و نان / ساختی صبح و مسا سامان خوان
تا ز نانش شد بهر جا گفتگوی / در سخاوت از همه بربود گوی
لیک خوانش شد بزودی تمام / لذتش را شست آب انعدام
گشت خورد شبر خونخوار زمان / حاتی با حاتم و نانش بخوان
تا نماند از وی بافواه انام / لذتی باقی بغیر از نیک نام
پس درست می نهد آن خوان / از من و سلوی و حلوای بیان
وز زبیب و پستهٔ قول فصیح / گستر دخوانی به از خوان مسیح
دعوت ذوقش کند تا رسم ری / نام طائی را نماید محو و طی
بل صلای عام را طراف دهر / میدهد گردند ازین خوان شادبهر
هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت / یابد او عمر ابد پس لا یموت
خواهم از پروردگار ذوالنوال / دارد ار جود و نوالش بی زوال

تا بماند در مذاق خاص و عام / لذت ذوقش الی یوم القیام

یعنی از توصیف خوانی به جان / قول خود سازد به حلوا و نان

ساز دار از تحریر نقش قلم / شل نیشکر بجوشش حرفی علم

پس نوک هیچو فا نیندش نکات / میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جام قولش چاشنی / دیده دل را فزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب / چون حریصان جهانان کباب

یا الهی این کلام پر نمک / باد ریش قلب حاسد را نمک

لاکن آن خوانست باوصف چنان / کز دعای آنحضرت دارد جهان

بهر حسنین آمد از چرخ برین / بد ز خوان عیسوی زیباترین

کاندران خوان نوال کردگار / کز زبر آمد بزیر او آشکار

از نفائس هر چه می بایست بود / در تحائف آنچه می شایست بود

پس بخوردندش همه عفیف / لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

بل کسی کو خورد ازان لذت فزا / رست از تلخی دور جان گزا

گشت مسرور از سرور گوناگون — زد به پشت پا سر ریب المنون
شد بروپش در رحم عطا — منکشف گردید بر وی کشف غطا
نور عرفان زان اثر تازه بهار — گشت تابان چون خور نصف النهار
پس شگفتی نی دراست اکلام — کشف اگر سازد ز چشم در ظلام
زان ز توصیفش سراسر گشت نور — تیرگی را چون نخواهد کرد دور
همچو نور خور کلامش فاش باد — چشم حاسد کور چون خفاش باد
پس نوای حسنو اخوان زمان — نی ترا جز رحم حق کهف الامان
چهره مقصود اگر خواهی نمود — فاستعذ بالله من شر حسود
راه من زین رهزنان بی خطره باد — روح شان از من بلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد ازین می آید
بطریق مذمت دنیا و اهل او به قلم می آید و گوید

بشنوی ای دوست از غمگسار — پنبه غفلت ز گوش کنون برآر
گر ز قید دار آخر کار رهی — وارهی از دار دنیا و رهی

تا نداني دار دنيا را تو دار / بلكه اين دار است گوئي غار مار

اهل نااهلش مثال مار ها / غير ايذا نيست شان را كار ها

هست آري اهل ليل و نهار / در پي آزار نيكان همچو مار

بر جگر بند نبي افگند تير / ماه كنعان را تنگ زندان بهير

بود ازو يعقوب در حزن دراز / شد زليخا را ز اهلش فاش راز

گو فتد شيخ الانبيا را همچو آرد / كرد يحيي را همان بسمل بكارد

او خليل الله را كرده بنار / ديگري را در ته منشار پار

كرم خوردش از تن ايوب قوت / خورد و يونس رفت از و در بطن حوت

وز جفاي اهل اين خونخوار دار / بر گزيد از جان و دل منصور دار

هم ز جور اهل دنياي كمين / كرد عيسي جا بچرخ دومين

كرد در چاه بلا هاروت را / مكر اين مكاره هم ماروت را

گمره آن شد كو درين دشت پا / گز فريبش پاي پاكان شد ز جا

اهل نااهلش بظاهر مردم اند / گر ز من پرسي حقيقت كژدم اند

ديگري را يعني زكريا عليه السلام

مثلِ این نیکان ہزاران بہ بیش	دست و پای و پشت و سر گردند ریش
اہلِ دنیا سرخ رو ہرگز مباد	داد داد از اہلِ دنیا داد داد
او چہ سان گردد ندانم شاد ہر	کو بدستِ خود نبی را داد زہر
پس و راست کن زسنگِ اعتبا	فرقِ حبِّ ار دنیا سنگسا
سار قطع از اہلِ دنیا مہر را	کن بیان اکنون تو حالِ زہر را

معجزه

ہمچنین دانندهٔ این رازِ نغز	داد بیرون از درونِ پوست مغز
بود باری سرورِ ہر دو سرا	با ہمہ یارانِ خود مسند آرا
ہمدرین اثنا کہ شخصی از یہود	کاتش کفر از دلش بر داشت دود
با جگر سوزان از آن ہمچون کباب	آمد و بنشست پیشِ آن جناب
گفت کاوردم بدان دین آدعام	لحمِ مشوی بہرِ تو بس خوش طعام
خور از آن چیزی مرا مسرور کن	گوشتش جان و دلم مشکور کن
این بگفت و داشت بر روی زمین	صحنکی پر گوشتِ مسموم و سمین

پس با گلشن مثل چون بری سلام — یاد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین — دشمنت مقهور و مردود و لعین

در ذاتت زینت گوش قدم — باد و اعدایت بگرداب عدم

نوش جان هرگز نفرمائی مرا — زین فشر ممنا ار نمائی مرا

زان که آن نادان بی رحم و حسود — ورمن از راه عداوت سم بسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد — دور بادش تا ابد از ظل مراد

چون زغیب این چاشنی اسرار چشید — پس بخود دست خود از وی برکشید

یعنی آن لحم این در معنی چو سفت — دست میل اکل زان برداشت گفت

کای ز راه قول حق گو زاصم — شیوهٔ تو در شوا سوده است سم

گفت هان لاکن که گفتا گو ترا — فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین — از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن گه رسول صادقین — خور ز لحم اینک مشو از سم تقی

تا بیارم من کنون ایمان بتو — کشتن جان و دل کنم قربان تو

گوشت بریان کذا فی

یعنی زهر من بیخت

کلام ... است ۱۲

پس منوّر آن ہمای انس و جان — اندکی نام حق ازان نوش جان

قصۂ یاران خود را بدل کرد — قدر شان شامل مزید از قبل کرد

تا ہمہ خوردند بی خوف و خطر — کس ندید زہر را در وی اثر

بل مشویات دیگر بدیہی — در ہمہ ہکلین برین و بی غمی

ما چو حسابان زدند مین امی پاکدم — زہر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزو از اجزای خاک — زہر قاتل چون ازو گردد ہلاک

پس چہ میگوئی بدان خیر الانام — لحم مسموم ار نشد خوش طعام

ای عجب زان بنت زین برق — خاک پایش زہر تریاک عراق

گر کند شیرین تر از آب حیات — لمس دستش زہرہای کائنات

پس چو اعجاز چنین آمد ظہور — شد بقلب مؤمنان نور بنور

اکثری آن روز گویند از یہود — خلعت ایمان بپوشیدند زود

وارہیدند از گہ نار جحیم — جلوہ گر گشتند بر قصر نعیم

ہان وراست ہین بفضل کردگار — شاخ خرزہرہ جیسا آور دبار

بید پیدا کرد چون پیدا گل | بار گنج و خار بن آورد گل
سایهٔ بال هما افگند بوم | میوهٔ طوبی برویید از زقوم
بار نخل آورد شاخ حنظلش | گنده چاه قصر ازو شد منزلش
داد زهر از وی شدش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سنا یار باد
گو نشد بر خاک این درگاه پاک | تا بمال اندر عبادت رو بخاک

اینچند کلمه قبل تسطیر معجزه که آید انشاء الله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعة یافت تحریر

ای زمن پندی که زو لرزد جبل | بشنوی تا نفس بگذارد هبل
تو دلی داری هزاران بت در آن | دعوی اسلام را کن بر کران
هر کرا جز حق بدل داری تو آن | بی گمان و شک بت تو هست آن
بین ببین سوی دل ای بی یقین | هست صورتخانهٔ ارژنگ چین
نفس تو همچون بتان در ساحری | تو بزن سان تیشه بر شیشه زنی
جان و دل را کرده همچون مغان | پیش آن شیطان ملعون ابغان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | باز مانی از بتان و بتگری

کتف را سازی ز سبحه تستنا — وا رهی از حلقه زنار و نار

خلوت خاطر کنی خالی ز غیر — ساکن مسجد شوی سافر ز دیر

چون بخلوت بهر آب و دانه — بالیقین دانی تو در بتخانه

سبحه در کتف و ریا کردار تو — نیست سبحه هست بل زنار تو

جسم در مسجد دل و جانت بغیر — نیستی در مسجد و هستی بدیر

جان بعزم دید و تن اندر سجود — کی رضای حق از آن گیرد وجود

پس سجودی کو نشد خوشنود از آن — جز زیان حاصل شود کی از آن سود

کو بغیر حق نهد روی نیاز — پشت سوی قبله بگذارد نماز

نی نمازش جز جهنم را کلید — باب جنت کی کشاید آن پلید

کی بر آن رهرو راه جحیم — رخت خود در منزل دار النعیم

کی بخواهد شد مرائی رستگار — گفت چون قول الله پروردگار

بل بخوانندش بخشم از چار نام — در قیامت گفت آن خیر الانام

کافر و مکار جای تست نار — فاجر و خاسر عمل نامد بکار

مرائی بالضم ریا کننده و خودنما این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر

اجر اعمالت کنون گردید باد — مسکن و ماوای تو بئس المهاد

مزد خود دیگری ازان امروز تو — بود مقصود دل پرسوز تو

هم مرائی راند اساز دمناد — از ره توبیخ فی یوم التناد

گیر ازان امروز اجر کار خویش — می نهادی تو سر خویشتن بعملش

ما نمی خواهیم هرگز آن عمل — کو بود بر چیز دیگر مشتمل

میکنم تشریح دیگر یک حدیث — تا شود بیدار این نفس خبیث

وز خود اخلاص گردد پر ضیا — هم تهی از ظلمت سمعه ریا

ابن عباس این ز آن خیر الانام — تا که باشد آسمان گردان چو آس

یعنی این حدیث ۱۲

بر همه باد اصلوة و هم سلام — هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت دوزخ همچو اهلش هر زمان — از ریاکاران نماید الامان

یعنی روایت کرد ۱۲

پس بپرسیدند ازان صدر النعیم — چون شود فریاد کن زان ایشان جحیم

گفت باشد از همه آتش گران — آتشی که ایشان بسوزانند ازان

تا کنند زان نار پر سوز و شرار — نالهای زار با صد اضطرار

ای جحیم کند ۱۲

هان ریا چون نعل ارباب نفاق — هست ازان شبه لاجرم این اتفاق

بل شگفتی نی روند این غافلین — با منافق چون بزرگ اسفلین

همچو ایشان وا بمانند نکال — زان سگان نه برادران شغال

هم بگفت آن مرکز دور زمان — از تشبه به شیء فی گمان

پس ترا باید که همچون مخلصین — خالص و مخلص کنی لله دین

در سلوک دین حق باشی حنیف — همچو کوه اندر عبادتها حصیف

سر نتابی تو ز سر تا بندگان — تا نسازی بندگی بندگان

وز دل و جان بشنو این رمز رموز — شو کنون تا ثبت جانان کامل من

پس در راست گیر بر توحید جا — زن بفرق ما سوا این پشت پا

ساز تسلیم و توکل را دثار — بر رضای حق دل و جان را نثار

کن بسهیل ذهن تابان بزم من — حال الست تا شود روشن بمن

ساز عطر آمود ازان فحل قدیم — پرده های سامعه را چون ادیم

معجزه

زائران کعبهٔ سر خفی / میکنند اینگونه اثبات نفی

آبروی دل چنین سیاز بیش / زانکه شاد از رمز اقوال خویش

در زمان بعثت آن قطب الزمان / بهر حج و عمره کفار همان

بسته احرام آمدند از ره دغل / در حرم کردند هبل اندر بغل

ظاهر از احرام حج همچون نهار / و ز ظلام کفر باطن لیل تار

تو بگوئی بگمان بینی اگر / در گرفته گو گلوی ماه را ابر

ذره ذره دزدی سلیمانی نگین / کرده از انگشت خود دیو لعین

تف بر آن صورت که بی معنی درو / می دهم لعن خدا بادا برو

صورت محضه بود دام فریب / رونق تلبیس ابلیس و فریب

پس بنساز د کسی بدان نیرنگ دیو / تا ابر کو باشد از اخوان دیو

گو بظاهر گشت شیخ اندر رموز / خون بتن مالید شد گوئی شهید

در جمال ظاهر و نقش و نگار / بالوری شد شناسه گوی شمار

لیک باشد پیش هر عاقل بحال / زنگی از حله نشود یوسف جمال

هر که راهی بد و رنگی وفاق — پیشکش دادی زار با نفاق
تا بد و رنگی شد آلوده رنگ — با حق و اهل حقش افتاده جنگ
او که هی راهی بغیر و زری نبرد — کو بدارد با خدای خود نبرد
زین خدای جانان چنان باشی بازار — گر زمان امن و امان بیزار گمار
تا نگردی و از این زندان زرو — کعبهٔ رضوان جانان کی ترو
هان نخور داغ لکس و صل یار بار — کو نگردد از رنگ و رنگینی کنار
بسکه بیرنگی است دل آویز را — کی دهد تمکین به رنگ آمیز را
بل بگویش کو بشد آلوده رنگ — فرق خود تمکین بید از چوب سنگ
در صفت گل کی بیاید جاعل — بل شود فردا ز کرده منفعل
پس تو ای دلبر کنون با شی بری — ورنه مقصود دگر تو دیگری
نفس را داری تو باز از رنگها — چون پیالهٔ راهبی از سنگها

باز آمد با قصاص قصهٔ اهل یمن

پس باسوی دین حق خیر الانام — خواند ایشان را بر باد اسلام

گفت کای اهل یمن دارید ننگ | باز مانید از سجود چوب و سنگ
سجده را شاید کسی کین سنگ را | صنعت او داد آب و رنگ را
صورتش از صنعت مصنوع او | واضع وضعش هم از موضوع او
برگزید از ماسوای خود مرا | وز کرم داد از کتب المجد مرا
تا بدان گردم ز راه گونه گون | بندگانش را براهش رهنمون
مومنان را از جنان باشم بشیر | کافرانش را ز نیرانم نذیر
رهبر ایشانم از ظلمت بنور | تا ز نار آیند در دار السرور
وا رهید آنکس که فرمانم گزید | وان گروه برگشت و آتش خرید
کس نگردد یارشان از جن و بشر | ماورای آتش و تسعه عشر
پس شما را باید ای اهل یمن | کاورید از جان و دل ایمان بمن
هم کنید از جان مرا فرمان بری | باز مانید از بتان و بتگری
وز همه سازید رو سوی یکی | قبلهٔ حاجات خود کو بیشکی
رو بحق گردید از دیو رجیم | تا بپوئید از صراط مستقیم

او تعالی را لازم بودن و روگردان گردیدن از فرمان شیطان و ترک اطاعت آن ملعون نمودن بهمین است راه راست و

پس بطلبیدند بعد از قال و قیل بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن گر شود شاهد هبل اینک بمن

هر یکی گفتا بدین گفتارهان آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بصد سودای بت ناپاک کیش گفت لبیک و دوان آمد به پیش

زود بر وی چون بگفتا من کدام زود کن معروضم ای شیطان ام

گفت میدانم ترا هستی رسول گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین جلوهٔ نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی خرد بادت سر ز سنگ نیستی

گفت آن سنگم که حسی نی در آن می‌پرستندم همه این مدبران

چون همه اکراد شیطان و دگر لاجرم گویند پیش سنگ سر

نی بصر دارند لیکن سنگ نیست اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر کی ز ذاتش آید دفع ضیر

او ز خود اندر نمی‌یارد مگس کی کند دفع بلاها از کس

کو نیارد خاستن بی دستگیر
دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض با شدت خوف و خفیف
بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمام مرده از ایشان زندگان
مردگان از زندگان سازندگان

پس توفیق حق ایشان طرز مسک
در وجود آمد چو با این ساز و برگ

در دل هر یک ضرر آمد بجوش
مستی غفلت بدل شد بهوش

بازگشتند از طریق ماردین
حسبة لله خر و اسا جدین

جبهٔ جان خار ندم بنمود چاک
گشت بر شکل از شکل از اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار
همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیمثون
هست ذات پاک تو بی شکل و چون

ما ز تو اول شدیم از کل برون
عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما مشکن ز بار ما مضا
حال و استقبال داری در رضا

تو نجو شنودی نمودی چشم باز
دار تا داری ز راه چشم باز

کن ز چرک جرم ز آب عفو پاک | پیش از آن کاری تو ما را زیر خاک

قلب ما را کن منور از ظلام | قول ایمان بهر ما آخر کلام

وز نوال خود برو ز رستخیز | آبروی ما تو در آتش مریز

بل بگردانی بدرگاه رفیع | بهر ما خیر الخلائق را شفیع

وز طفیلش کن بما فی یوم دین | حکم طبتم فادخلوها خالدین

کن برو نازل صلوة هم سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱۰

هم بگویند اینچنین دانندگان | راه رضوان خدا با بندگان

گرد باری آن طبیب جان و دل | جسم او طاهر ز لوث آب و گل

دست بر علت همین بودش غرض | گر ز تن او مندفع گردد مرض

شد تنش زان باز و عنبر شمیم | بود تا بود اندرین دار ذمیم

عنبری کز وی دل نافه ز خون | بود پر زان عنبر سارا زبون

زانکه خاک او درین فرش ادیم | بذر عود عشق معشوقی قدیم

از حد و عرش تا این فرش زور — می زنند اینها ز نورش لاف نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب — ذره وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یکدم تابد آن نور قدم — گوی شان افتد بمیدان عدم

کوثر از دریای مهرش قطره — ز آتش قهرش جهنم شرره

دوستان را بوستان خلد خوان — داد و دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم — یافت جان از قدرتش عظم رمیم

نافِ خون در نافه شد مشکین ازو — گلرخان را گشت رخ رنگین ازو

بر محیط قدرتش گردون حباب — نطق نغمه زا سرودش را رباب

برق و رعد از آتش خشمش شرار — گل فشان از ابر جودش شد بهار

روز و شب از روی و مویش تو بتو — آسمان از راه مهرش سو بسو

انجم از رخساره او بیند خال — گلرخان از جلوه حسنش خیال

بدر را دانی ز عقد ششش دانه — ماه نو از شانه اش دندانه

هر فتوح روح از بیخ ریحان خوش — وز ثریا تا ثری اندر بخش

شیخ علما یا بدین تنگ رو نماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بر سمان قضا

از گل رویش گلستان گلشن است | لاجرم بلبل ازان در غلغل است
آفتاب از تاب او چون یافت تاب | سر برون آورد نیلوفر ز آب
شمع زان آتش چو بر روی خود فروخت | بهر آن خود را در آن پروانه سوخت
شاخ و برگ خویش از آن آراست سرو | نقد جان بسپرد بر پایش تذرو
یوسف کنعان از آن حسن و جمال | جلوه پیدا شد بهانه از جمال
تا بر دار پیر کنعانی درون | شد زلیخا از زلیخائی برون
وان یکی از نورش از دیده پرید | دیگری زد او پیراهن درید
تا جوانی رفت از وی پیر رسید | بار عشق از کاخ بر جا کس کشید
وان به نور آمد پی صدق و سداد | وین به جانانه رسید جان بداد
هان به دشت محبت که بلا | نی درو جز خنجر کرب و بلا
کس نیابد گر نه چون جویندگان | کشتی هستی خویش آرد برون
لیک صدها آفرین بادا بر آن | کو پی جانان بیفتاد اندر آن
زورق خود را درین بحر رها | بهر یار انداخت چون خاشاک رها

یا ز شیرین است از صدق و سداد   در ته این تیشه چون فرهاد داد

روی خود لیلی از آن را چون نهفت   قیس از و شد بصحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین از آن   دل ز خسرو برد و فرهاد جان

الغرض در هر کجا بینی تو نور   دان ز نور حق نی از عقل دور

گر بگوئی مهوشی گوئی از وست   ور بگوئی مه خوشی گوئی از وست

پس شگفتی نی کزان صفوت پناه   عنبرین گرد در ماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان نی شکی   واصل و موصول می باشند یکی

چون بلی آمد ز دولی گشت پاک   گر بگوید من حقم نی خوف و باک

پس کجا باشند در کردار دو   گو بداند و بدان گاوست او

لب ببند و بین بقرآن جلیل   ما رمیت اذ رمیت قولم دلیل

وان سطیعت بشنو هم با زمن   زانکه فرمانت بود فرمان من

آیت بیعت بگوید با شما   کو بکرده بیعت او کرده بما

اهل معنی زین همه قول اله   می برد سوی بقا باشند راه

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوشِ هوش / میکند القا چو الهامِ سروش

کرد اسناد عاصمی بهر دعا / نزد آن مطلوبِ خلق و مدعا

گفت کای محبوبِ رب العالمین / قامعِ کفر و معین المسلمین

رحمِ حق ذاتِ تو باشد بر عباد / نا امید از تو کسی هرگز مباد

دستِ خود بردار تا آن دستگیر / دستِ من گیرد ز اموالِ کثیر

هم ز اولادِ کثیرم شاد بهر / سازد آن رزاقِ خلق بحر و بر

پس برآورد آن سرِ کونین دست / بر خدا کای موجدِ بالا و پست

تو همی سازی بپا اندر دمی / مارجی جانی و طینی آدمی

علمِ تو عالم بمکنونِ درون / تا درون باشد بر تو مخفی برون

تو دهی هر نامرادی را مراد / میکنی دلهای غمگینان تو شاد

سودِ خود هرگز نگیرد کس ز کس / قاضی الحاجات تو باشی و بس

بندهٔ تو سائلِ آلای تو / معتصم بالعروةِ الوثقای تو

نقدِ مقصودش بدامانش نهی — ای نگردد کس ز تو دامن تهی

قومِ موسی را برآوردی ز تیه — قادری بر کلِّ شی لاریب فیه

تو دهی الیاس را آبِ حیات — یونسِ ذو النون را از نون نجات

بر سرِ هر کس فگندی سایهٔ — از غمامِ جود شد برمایهٔ

پس چو شد فوش زبان یکیشان — کرد جا تیرِ دعایش بر نشان

گشت بادِ رحم و جودِ حق وزان — مسکنت پا بر هوا گردید ازان

گردِ فضلش سر بسر بندش مرلم — تا بشد از مالدارانِ کرام

مطلق از جانش خصاصت گشت دور — شد به بزمِ اغنیا صدّ الصدور

جودِ او دادش همه مطلوب را — کثرتِ اولاد چون یعقوب را

ای جود حق تعالی ۱۲

معجزه ۱۲

همچنین از فقر چون بنمود خو (یوسف) — گشت مستدعی بنزدش ابرجو

پس برای او دعائی کرد نیز — شد بمصرِ ثروت و نعمت عزیز

شد زر و مالش بفضلِ کردگار — فوقِ حد بیرون ز تحتِ انحصار

تا بگردی بعد فقر و احتیاج / بذل مال اندر نهار و لیل داج
فی سبیل الله بر ابن السبیل / هم بدرویشان چو آب رود نیل
تا بود و داوند ام المؤمنین / مژده درجات فردوس برین
همچنین توفیق رب العالمین / در دید مارا ترا گوی آمین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم تو روشن بیان / کز نهان آمد چنین اندر عیان
غزوه احزاب اصحاب کبار / حفر خندق را بامر کردگار
می نمودندی همه کامد پدید / در میانش صخره سخت و شدید
(بالفتح سنگ بزرگ)
کامدند از کسر آن عاجز همه / بانجناب آخر بشد فائز همه
پیش آن سنگ آمد خیر البشر / ثلث آن بشکست از ضرب تبر
جست نوری آهن و سنگ گران / تا مدائن شد عیان حاضران
کنگره ایوان کسری شد پدید / هر یکی زایشان بچشم خود بدید
ضربتی دیگر در آورده فرود / ثلث ثانی را ازان صخره ربود

جست برقی تا یمین گشته عیان ‌ ‌ ‌ قرعهٔ فتح و ظفر زد شد بیان

ضربتِ ثالث چو بر صخره نشست ‌ ‌ ‌ ثلثِ ثالث ز ابدان اشکست

شد درخشان قصرسان زان ضربِ نور ‌ ‌ ‌ حاضران دیدند قیصر را قصور

الغرض نوری بدر جسته چو تیر ‌ ‌ ‌ گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد کم و کیفش با ربابِ حضور ‌ ‌ ‌ همچو مهرِ نیم روزه پر ظهور

پس چو اعجازی چنین با زیب و فر ‌ ‌ ‌ شد بدر خواندند تکبیرِ ظفر

تا بگفت آن سرورِ این خیر الامم ‌ ‌ ‌ زود می گیرد همه ملکِ عجم

رایتِ احکامِ دین و شرعِ سن ‌ ‌ ‌ گسترد ظلِّ سهیلی بر یمن

تنتنهای کفر ازان کرده عدیم ‌ ‌ ‌ پاک و عطرآمود زد چون ادیم

بوی بد

مهر و ماهِ دین باوجِ روم و شام ‌ ‌ ‌ طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولتِ اسلام بر اطرافِ روم ‌ ‌ ‌ زود شد حاصل شود فیها تقوم

سوسنان گشتند ازان جعِ باغِ شرع ‌ ‌ ‌ شد دریده فهمِ منافق همچو زاغ

تا همه باهم فگنده طرحِ طعن ‌ ‌ ‌ میشدند می خورِ نفرین و لعن

بی خبر رانند کان مشکل گشا	مالک ملکست یؤتی من یشا
می ستانند پادشاهی از شها	زان مذل است او یذل من یشا
قدرت و دانش مبیدار و نظیر	شند ذلیل از رحم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار	مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار	میدهد روزی کسی را بی شمار
پس درست کن ز دو رنگی لنا	حب دو رنگان فکن در غانا
ظاهر اند ایشان بزیر باطن چو شیر	مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعد اند و در معنی شقی	فاسق اندر باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها	فعل ایشان لائق لا حولها
اهل دو رنگی است شیطان الغوی	تا بران هر دو کفو بادا تفو
او بزیر آب میدارد چو نار	تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای نز ظاهر بود روشن چو زر	باطنت باشد ز آهن تیره تر

قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء آیه

کی تو در شرح زر خالص رسی | تو که در ظاهر زر و باطن مسی
کرده در بر لباس بایزید | قلب تو در عزم اعمال یزید
خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید | شیخ نجدی را بیاموزی تو کید
صورتی داری تسر الناظرین | کافرین از خبث باطن نافرین
چون نگارین گور کفار از برون | نور زر و آری برون نار اندرون
مستفید اند از کرامت صالحان | ننگ دارند از خصالت طالحان
خلق را گوئی کنید از زر حذر | خود پی زر چون سگانی در بدر
جسم تو کنج قناعت برگزید | دل بحرص گنج در تل من مزید
وای بر حالی که داری ای سلیم | باطنت فرعونی و ظاهر کلیم
دور دار این دلق دو رنگی ز دوش | تا بکی گندم نمائی جو فروش
جبهٔ زور و عبای مکر و فن | برکن دل مرده تا سازی کفن
شرم دار آخر ز خالق شرم دار | صلح تو با خلق و با او کارزار
منظر خلق است دانی آب و گل | مطمح انظار خالق جان و دل

گل بیارائی ز دیبا بهر خلق ‌ ‌ ‌ ‌ دل بیارائی تو از دیرینه دلق

فرش سازی مردم پاک بازی بهر ‌ ‌ ‌ ‌ عرش منعم در بر بیرون خار و خس

منظر شاه از انمائی مستتار ‌ ‌ ‌ ‌ تیره سازی جای نظر کردگار

ننگ دار از چنگ او گیر انزوا ‌ ‌ ‌ ‌ تا بکی داری روا این ناروا

بین ز بهر کیستی هستی بکه ‌ ‌ ‌ ‌ وز که بگسستی و پیوستی بکه

بنگری اینک نی گر تو عین ‌ ‌ ‌ ‌ کین خجل لال تست بعد المشرقین

دان یقین هرگز نیاری گرد ‌ ‌ ‌ ‌ آن همای کام خود زین دام کید

رخت از این شرکت گشتی باشی رواز ‌ ‌ ‌ ‌ در ره توحید ناداری رواز

بگذرد اوقات تو بر تو چو سیف ‌ ‌ ‌ ‌ تو به عین غفلتی حیف است و حیف

بس درانست بکن این گفتگوی ‌ ‌ ‌ ‌ از خاموشی باز است شوق

گر بیان خواهی تو اعجاز رسول ‌ ‌ ‌ ‌ کن باز از این قول فضول

نخل دو رنگی بباغ بندگی ‌ ‌ ‌ ‌ نیستش باری بجز شرمندگی

هر که بنشاند بگردد شرمسار ‌ ‌ ‌ ‌ غار نار شر یا ز غار و غمگسار

قلب مملو ز اخلاص و رجا | جا بجو در نور آن بدر الدجا
شو ز اعجازش کنون معجز نما | وان دُر از درج نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیدم این یکتا دُر اندر رشته | یافتند اندر مدینه کشته
لیک فعل قتل و مجهول بود | جای فی کز فاعلش مفعول بود
مینمودندی همه چون غافلان | از گمان شاید فلان شاید فلان
می نشد بر کس یقین المختصر | آمدند آخر بر خیر البشر
پس بر آن بیجان خرامان همچو جان | آمد آن جانان جان انس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل | ساخت جان در بیجانش سبیل
بر نشست از جراحت خون فشان | گفت نام قاتل و دادش نشان
کو بدید این معجزه چشمش جلید | گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هست منقول این ز ارباب سلوک | کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینه‌ها / مسکن و ماوای حبّ زرینه را
حبّ او در دل چنان دادند جا / روز و شب باشند پیشش در بپا
وز ظلام کفر دل تاریک‌تر / رو بعشق آن بت زرّین چو زر
ساخته جایش میان جوسق اند / گرد او دائم همه در لق لق اند
پس بدان سید النسا خیر الورا / زینت آرای سر پیدا و سرا
همچنین بگفت حالی می نهاد / دست پاک خود بر آن زرین نهاد
کین صنم زرّینه فی بل چوب هست / بام دل سازید ازو چون کند روت
محترز باشید ازین دین شما / بلکه زین دام شیاطین شما
بر فراز دین حق سازید جا / وز همه سوی یکی روی رجا
تا رسید از خارزار گمرهی / سالها در بوستان آگهی
بود آن زرّینه را سودن همان / بسر چوبینه بنمودن همان
زینت شیطان ازان مفقود شد / وانچنان کاندر حقیقت بود شد
تا ز کف دستش سراسر بود نور / چون نه بگریزد ازان ظلمات زور

تیرگی لیل را چون نیست تاب / پایدار پیش تاب آفتاب
پس ظلام کفر کی دارد نشان / پیش آن خورشید چرخ عز و شان
لیک زر گردید چوب نی خطر / شد مس دل عابدان اکسیر زر
نور ایمان و یقین شد آشکار / رست ازان یکسر ظلام کفر بار
لیل تار دل پر از انوار شد / از وقود نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بر آن خیر البشر / گفت من ایمان بتو آرم اگر
زر بسازی این بت سنگین ما / غمگسار خاطر غمگین ما
پس بخواهش دست پاکش را کشید / همدران دم آنچنان کان خواست شد
شرط ازو چون بر وجود آنگل طل / شد جزا رونق فزاد جان و دل
نور ایمان تافت چون خورشید / شد شب دیجور دل روز سفید

معجزه ۱۷

سید هند از نقل بینان ناقلان / رونق بزم عقول عاقلان

۹۷ [illegible]
[illegible]
[illegible]

وز زبان بارند ابر اشکبار — میکنند این روضه را اشک نثار
در زمانی کز قرنطیه ریخت خون — شد عفونتهای خونشان برون
در گذشت از حد چو بوی گندگی — گند شد بر زنده عطر زندگی
ساخت آن مطلوب خلق و مدعا — بسط سوی آسمان دست دعا
گاه بحر جود تو ابر بهار — آب بر خار و سمن سازد نثار
شد نسیم از باغ جود عطر بیز — نفحه نافه بناف مغز ریز
گشت مشکین آهوی صحرا ز تو — عنبرین شد عنبر سارا ز تو
از لب غنچه بشوئی بوی شیر — در دمی در کامهای گل عبیر
میکنی از قطره ناپاک پاک — جان و ایمان سپید از مشت خاک
بطن دنیا را بکن زین نتن خال — از نوال ای کردگار ذو النوال
پس دعا شان در زمان کرده صعود — از زمین بر آسمان چون دود عود
بر سماء حق شد بخار آن بخور — پس سحاب استجاب آمد ظهور
تا زمین انشست شو ابر مطیر — ساخت از امر خطیر بی نظیر

زو زا بر لطفِ آبِ زندگی — گشت کاخِ خاکِ پاک از گندگی

وز ریاضِ حرمِ او بادِ نسیم — برد دارد هر را ریح ذمیم

ز آسمان بارید ابرِ مشکبار — شد زمین چون نافِ آهوی تتار

الغرض چون قبله‌گاهِ عندلیب — از شرمی شد تا ثریا پر ز طیب

تا بهوی اندر میانِ کوهسار — گرد گرم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سرایِ چون سروش — میسراید این سرود از جوشِ هوش

اعنی او فرمایدان فرمان بمرز — کو بفیروزد یقین را انجمن

کای در است کن زنین‌سا زبان — مثنویت را بدینسان دُرفشان

وان زبانِ همچو مدرارت برابر — شو درین بستان از زنین‌سا قطره بار

کز برای مسجدِ جنت لطیب — بل جنان از وی بشد عزت پذیر

گفت باشد چوب خوب بس بکار — سرورِ عالم به نزدِ یارِ غار

گفت آری هست چون چوبِ خشب — در مکانِ سن بجمله با ادب

گر به یثرب ور رساند کردگار — تا به نعمت بیمکان آید بکار

پس برآور دانشش بدرالدجا — در جناب پاک حق دست دعا

کای تو میدار سما را بر هوا — جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر — قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر تو صبا — را ماهی همچنینش بد رواج

بود تو ملک طالوت را — و ز ملک دادی بدو تابوت را

پس کجا از قدرتت باشد عجب — گر از آنجا آوری اینجا خشب

قادری تو هرچه خواهی آن کنی — نگاه ساکن کوه را پران کنی

گوهر معنی بدینگونه چو سفت — استجابت عبد سبحان لبیک گفت

تا به یثرب جمله بها حسب المراد — طرفة آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی از آن معمور شد — بل ز انوارش خشب پر نور شد

هان کسی کز مهر آن محبوب پاک — از سمک چیزی که بینی تا سماک

در شهود آورد از کتم کمین — خواند او را رحمة للعالمین

گر دهان سازد ز مهر او جهان ... چون چراغی در وی تابد مجال

دارد دل را از غبار ریب و ب ... گر پرانید از برایش چند چوب

میدهد شاهی بخواهد هر کرا ... هست لال از وی نشان چون چرا

مالک است او هر چه خواهد آن کند ... کی شد کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار ... شد درین بستان چو نیسان قطره بار

تا ز هر جانب گلی مهر انجلا ... بلبلان را میدهد زینسان صلا

چون به یثرب پای آن محبوب شد ... جای آن دار ابی ایوب شد

شد نثار از مهر حسنش لیل تار ... وز نسیمش دار او رشک تتار

وز زمین باد بهاری شد وزان ... بست بار از باغ امیدش خزان

شد گریزان چون خزان آنجا بدر ... خار خارش گشت رشک لاله زار

گلبن آمال او آورد گل ... بار عز آمد بر آمد خار ذل

دولت قرب دوامش شد نصیب ... جلوت حسنش بدیدی بی رقیب

اتفاقاً روزی آن پروانه وار / بود با آن شمع دو عالم جان نثار
کرد عرض ای مهبط روح الامین / قطعهٔ در ملک من باشد زمین
کاندرو نی بذرگر را رو و راه / بلکه زو هرگز نمی روید گیاه
چون شنید این حرف حق با آبرو / مشتی از گندم بیفشاند اندرو
بود آن گندم درو گشتن همان / رستن و دانه شدن پختن همان
تا درودش در زمان چون شد درست / پس بپختش شاخ باذنجان برست
بین حسابان ز دست او آورد فوم / بوم شومی کاندرو میخواند بوم
بیخهای گندم بیجان کجا / شاخهای سبز باذنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی رباب آلات / می نهد پیش دل طوطی صفات
تا ز اعجاز سر هر دو سرا / با نوای خوش شود نغمه سرا
پس کند آیینه از بینشان جلا / بهر رویت خلق را سازد صلا
دید در توریت شخصی از یهود / نعت آن سرور نوشته بزر دو

روز دیگر همچنان کان عجوز دید
باز خشم و کینه اش در دل وزید

هم بنود امروز کان بنمود دی
یعنی آنرا محو کرد از مار دی

باز روز ثالثش مرقوم یافت
از حسد بر تن چو مار شوم تافت

پس بنود امروز چون قصد زدود
شد عتاب از غیب نقشش کای عنود

رنج لا طائل بخود چون میبری
تا ابد نقشش نخواهد شد بری

هر کسی کو سازدش قصد زدود
گر بیارد رو مقصود او نبود

بل بغار نار آن طالع نگون
خائن خناس بیفتد واژگون

وانما سوزد چو خار و خس بسیس
ساعتی بالی راحتی سازد بسیس

پس بشد لرزان دل و جان عنید
دیده سان باد این گفت و شنید

گشتش از نار ندامت دل کباب
سینه بریان همچو ناچشمان پر آب

تا زدود از کلک بذ العتاب
حرف انکار از کتاب دل شتاب

شد چو سیل از چشم خود روان
تا بدریای نجی آل مد دوان

مقتبس گشته ز انوار لقا
خورد از آن بحر بدی آب بقا

تافت یکسر زسر تابندگی ‌‌ یافت ره سوی خدا پابندگی

بحث لفظش حلقهٔ فرمان بری ‌‌ ولق دل زآلایش عصیان بری

می نشر داند ره آن پای ثبات ‌‌ تا بفیض شر دفنا نامی حیات

(ای در راه اسلام ۱۲)

معجزه ۲۱

طایفان کعبهٔ اسرار غیب ‌‌ ناقلاند این نکته شسته ز ریب

کاه از طایف چنین یک طایفه ‌‌ کز عقاب حق نبوده خایفه

لم یزل کردی باقدام خلاف ‌‌ مردهٔ شرع و صفای این طواف

گرد عرض از حلم نفس پرهوا ‌‌ پیش آن پیشینیان ره پیشوا

(پیغمبران پیشین ۱۲)

ما شویم از شوب شک صافی درون ‌‌ گر درختی زین حجر آری برون

تا بدانیمت رسول بر حقی ‌‌ در کلام و دعوی خود صادقی

لعل ایمان را بجوف سنگ جان ‌‌ جا دهیم و تو شوی همرنگ جان

پس بجست قول شان ترا لجا ‌‌ داشت خود را بر سر آن سنگ پا

بود پایش سنگ را سودن همان ‌‌ شاخ پرمیوه بدر بودن همان

گشت چون بیرون ازین همچون طاف | طائفی بر کعبهٔ ایمان مطاف
زمزم توحید کرده شست و شوی | چرک شرک از خاطر و صندل زروی
وز یقین قلبش همه پر نور شد | دور از و یکسر ظلام و زور شد

معجزه ۲۲

راویان موشگافان نکات | وز نصاب نقد نطق اهل ثبات
چون قمر زینسان همی سازند شق | از سیف زبان باطل ز حق
کز حسد ناری ابوجهل لعین | که چو شیطان بود باطل را معین
با جهودی در شبی آمد فرود | نزد آن سرور ببرد و باد ادرود
پس لعین ناکس از راه ستیز | نطق را نمود همچون تیغ تیز
زد بجز خوبی بر آن روشن ضمیر | انکر الاصوات چون صوت الحمیر
گفت بنمائی تو اعجاز کنون | ور نخواهی دید خود را غرق خون
بسته باشد نطق ازین قول تباه | هم بتیغ قهر حق نشست بداه
تا قیامت فرق آن طالع نگون | باد در جسم از سکهٔ لام و عین و نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه — جلوه گر بینی تو از حکم اله

پس جهود از علم خود بوجهل را — نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر — تا شود اعجاز و سحر مستتر

انبیا را زهم میان مرمان — زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس بحسب گفتهٔ ایشان بشیر — شد به سبابه بسوی مه مشیر

سهم ایما را چو بنمودش هدف — در زمان دو شق بشد همچون صدف

تیر او را تیر ایمایش دو نیم — کرد ل و نون نمودش دو میم

قدر بدر اندر میان نیک و بد — بوجهل از شمست اگر دید صد

شد چنان چون گشتهٔ ایمای او — پس چه باشد جانده سیمای او

باز آن مردود کاف و نون کز — گفت سه را همچنان کان بود کز

پس بایمای کر پیوست زود — مقتبس گر دید از ان قلب یهود

بل کسی کز نزد یا دورش بدید — نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار — گشت کور از نور رحم کردگار

از ازل بر دید چون کوشش خطا ... تا ز دید نور حق زو شد خطا
بل چو زاغان شد اثر خانه‌ها بجی ... کرد کو بود از ازل بر کسی
بید بخشش هیمهٔ نار جحیم ... چون خورد میوه ز نخل نعیم
ور مغیلان شقاوت پر ز خار ... کی سعادت را بگردد میوه خوار
از ندم بر لوح دل‌ها بدر قوم ... کو بجوید بار طولی از زقوم
لاجرم آن نابکار بخت شور ... ز اقتباس نور حق گردید کور
دست بشست از آب انهار چمن ... گشت در نار جحیم غوطه زن

هیچ‌چند کلمه قبل از قیام گشتن نبی علیه السلام از اعرابی کانه نام لیه عین اعجاز آن خبر ملا نام بود بطریق تعلیم قتل نفس و میم که جها الیگر غیبا از آن سبک

تا آن کسی النفس دون گردید سیر ... گور بر دست است کشتیش و حیر
پیچد ز دست ثابت پنجه‌اش ... سازد از رنج ریاضت رنجه‌اش
تیر تقوی را برآرد بزور ... همچنان بر گورخر بهرام گور
آرد از فوق هوا و حرص زیر ... دائما بر وی چنان جستید شیر

بشکنند فرقش گرز انگسار — تا چو خر سازد خراب و خاکسار

هم ز نهی منکرش تیغ و تفنگ — بر زنند اشم بود با او بجنگ

هر مالی باشد بر آن چون محتسب — تا که از منکر نگردد ملتسب

باز دارد از ره فسق و فجور — وز حرام و ناروا و لغو دور

قطع چون زر دش کند از تیشه‌ای — شل زنندایش سازد گوشه جای

بنده اش سازد به بند بندگی — زهد زندانش کند تا زندگی

پاش اندر پیر و پاک باز — پیش دارد هم ز راه رند باز

سازدش در گوشه چون بیت بگور — دیده اش از دیدن اغیار کور

زایل از طبعش کند کبر و خودی — مایل و شاغل به نیکی ازبدی

هم ز بالش سازد از گفتار لال — خون دل نوشاندش عوض زلال

از مزامیرش بگرداند اصم — در دهن حاجات و قند سلم

وز می حب حقش دارد سلاس — در برش سازد بجا خز پلاس

هرچه او گوید بکن از جان کند — و آنچه فرماید خلاف آن کند

زانکه آن مار دره ماردی | کی بفرماید به نیکی جز بدی
گو بگیرد حکم او محکم بکار | عاقبت کار او بگردد شرار
خو کرش سازد به بیت ننگ و تا | ور گل و گلزار دارد ننگ و عار
تا بمیراندو را قبل موت | نشنود زو کس بغیر از ذکر صوت
چار تکبیر از جهان خواند بران | ور همه سازد چو مرده بر کران
هم بدینها خالق کون و مکان | هر زمان باشد معین و مستعان
تا یگانه سازد این بیگانه را | همچنان خیر الوری رگانه را
پس و راست چون هیچ کردی هر | خلق را سوی جهاد اکبری
کن بیان آن قصهٔ مرویه را | کشتی رگانه و نبویه را
فرق سازد از نطق خود چو ذوالفقار | حق ز باطل شب ز روز از لیل تار

معجزه کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة والسلام الی یوم القیام

جاهدی در جادهٔ پیغمبری | شیر مردانند جهاد اکبری
همچنین گوید که آن خیر الانام | شد بهم اعرابی رگانه نام

گرد صحرا از اندرون مردم پدید آید اما در فارسی بتخفیف دال مستعمل است کذا فی غیاث و در منتخب بمعنی راه بزرگ فراخ عام دیده ۱۲

جهاد اکبر یعنی بزیادت یای تحتانی در آخر باصطلاح صوفیان مجاهده کردن با نفس اماره

مخالفت آن چنانچه جهاد اصغر باصطلاح ایشان کارزار کردن با کفار ۱۲

بهمن روئین تن ز بیستی غزال / بود در سیستم نبرد او کمتر ز زال
چرخ دار و چون گرد گردان یار / بید سان لرزان از آن اسفندیار
پیش پای وطبش او افراسیا / بود صد ره کم از افراسیا
گفت داری دعوی پیغمبری / ور خدا او ندانا باشی بری
از خدای خود طلب پشتی کنون / کن من کر صادقی کشتی کنون
گر شوی غالب من ایمان با تو / آورم گردم نثار از جان تو
من بیایم غالب ار دانم یقین / دین من باشد ز دین تو بهین
این بگفت و آن گهی بر آن الانسلوه / گو بد اندر عرصه عرصه چو کوه
در گرفت و آنچنان بهمن زور / گر بدی بهرام از آن فتح بگور
ور بدی کوه کلان کندی ز جای / آمدی پیل دمان از وی بپای
لیک پای آتش از جنبش مصون / بود از آن کجخانهٔ دین را ستون
ذات پاک آتش مرکز دور زمان / آفتاب آسمان عز و شان
نی شگفتی گر بماند او در امان / مثل شمع خور ز باد آنچنان

لشکر باد ار بگیرد عالمی ‌ نیست شمع شمس را از وی غمی

پس قمر را از پنجهٔ پیغمبری ‌ گر دو گرفته باز چون کبک دری

بر هوا بردآن همین ماه مبین ‌ برد بگوئی ز آسمانش بر زمین

وز ز بر آورد زیر شش چار گون ‌ برد کبر از سر ز دل نخوت برون

شد ضلالت را اثر از سنگ بدا ‌ خرد و خوار و گشت کفر از دل جدا

شد ضرر ان باطل و حق ابهار ‌ گشت تابان آن چو خور نصف النهار

گلبن ایمان بگلزار درون ‌ گرد گل شد خار کفر از وی برون

شاخ و برگ نخل خاطر سبز و تر ‌ شد بجای خار خار آمد ثمر

یافت زینت از شاه گل و رنگ باغ ‌ جا و گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل را مزرع و بوم ‌ شد همای پر فگن در جای بوم

معجزه

میرساند مژدهٔ کشتی نوح ‌ در یم طوفان غم شخصی که روح

بل کسی از عیسی او مانده از دم ‌ زنده میسازد چنین از مرگ غم

روزی آن اعجاز آموز مسیح | دعوت دین حق از قول فصیح
کرد ترسا را همه گفتند زود | معجز عیسی تو گر خواهی نمود
ما نگرویم و دو آمیت حبیب | سلب سازیم از درون حب صلیب
دل ز ترسائی هم از تثلیث پاک | بیگمان سازیم با بی ترس و باک
پس بهر عزت دین متین | ساخت آن شاه سلاطین از طین
شکل خفاشی پس اندر وی دمید | همدر آن دم جان در او آمد پرید
در دمی کرد از دم معجز نظام | اکمه و ابرص به و اهل جذام
پس بکرد از فضل و فضل عظیم | کو سمیع است و بصیر است و علیم
هر کرا گوید سعید از کاف و نون | پر بایمان خالی ز کفرش درون
شد ظلام از لیل تار دل نفور | گشت پر زین کوکب دری بنور

معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان | در سخن رضوان حق جویندگان
بود باری آن شه ذو الاقتدار | فوج قدرش چارصد بیک هزار

وانچه می‌بایست آن موجود بود ... لیک آب اندر رهی نابود بود
فوجِ عطش آمد چو در تاز زندگی ... تنگ شد شان را حصارِ زندگی
باز ماندند از طریقِ تاخت تاز ... عجز را کردند یکسر فاش از
تان بکوهِ دل چو شد بارانِ عطش ... کی بحرِ فوج خیزد موجِ عطش
پس چو دید آن سرورِ هر دو سرا ... لشکر خود را پریشان یکسرا
در نهاد انگشت جائی از سبیل ... شد روان نهری از آن چون سلسبیل
تا شدند ایشان و هم شان را دواب ... خضرسان زان آبِ حیوان سیراب

معجزه ٢٦

روزی آن رونق فزائی جهان ... واقفِ سرّ عیان و هم نهان
کرد در آب قلیل استاد تیر ... ظرفه جوشید از آن آب کثیر
بود قبلِ آن قابلِ یک مرد کار ... پس بیاسودند از آن تا سی هزار

معجزه ٢٧

همچنین از نانِ چار استار جو ... الف کس را کرد سیر آن نیک رو

بلکه نانش همچنان کانش بود — گو ورا دستِ تصرف گه نبود

در غزا اندک غذا زو شد کثیر — تا برآسودند از آن جمِّ غفیر

دعوتِ تنگ از یمینش شد فراخ — زآبِ پایش نخلِ خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با شهِ پیغمبران — شکوه‌ها از سرکشیِ اشتران

گفت چون بر پشتِشان بنهیم بار — سرکشنده می‌کنند از ما فرار

یکسر این بیداد را دادند داد — زآتشِ عصیانِ شان دلها بداد

پس نبی آمد بسوی اشتران — شد خرامان همچو شاهِ اختران

اشتران دیدند چون بر پا زود — خاستند و ساختند او را سجود

درگرفته فرقِ شان در گوشِ شان — شد ز نیسانِ زبان گوهرفشان

گوشِ حیوان از درِ رازِ نهان — شد پر و خالی ز شرِ شان جهان

صیقلِ قولش خدا داند چه بود — زنگِ طغیان از دلِ حیوان ربود

معجزه ۲۹

گر دمی گوید چنین نیک اختری / نزد آن سرور شکایت اشتری

از جفای مالک بی‌مهر خویش / دل فگار و تن نزار و پشت ریش

گفت در دست کسی دارم مهار / بی‌خور و خوابم از لیل و نهار

بار خود بیند نه حال زار من / خار خار جور او خونخوار من

مالکش را گفت آن بدر الدجی / یا فروشی یا حقش آری بجا

کار خود زو هرچه در گنجد ببر / لیکن از آب و کهش داری خبر

که بزیر بار و گاهش کن رها / لا تکلف نفسا الا وسعها

گرد رنج از دامن حالش فشان / ورنه گردی تیر آهش را نشان

معجزه ۳۱

شد بنزد آن بهین عالمین / اشتری شاکی ز فعل غافلین

مردم آنجا که میمانم بگفت / غافل استند از نماز وقت خفت

بر دل ایشان شد از غفلت غشا / لاجرم خوابند ما قبل عشا

دائما باشم بجان لرزان چو بید / تیره زین غم شد روز سفید

تا مباد از شامتِ اعمالِ شان | تیرِ خشمِ حق مرا سازد نشان
خواند ایشان را شهِ کونین پیش | داد دُرِّ موعظت از خلقِ خویش
پنبهٔ غفلت ز گوشِ شان برون | بر کشید و شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

کرد میگویند شخصی از عرب | بر نبوّت زان نبی شاهد طلب
گفت باشد شاهدم هذا الشجر | بشنوی چون بید از من خبر
چون بگفت این آن درخت از بیخِ خود | منقلع گشت و دوان آمد به شاه
گفت بادا رحمِ حق بر تو نزول | تو نبی الله باشی هم رسول
بر تو هم بر آلِ تو بادا سلام | بر عدویت لعن الی یوم القیام
دید چون طالب دلش بیدار شد | دورِ ایمان را مدار و دار شد
تا درخشید اندر آن نورِ هدا | شد ضلالت ظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گویند اربابِ شناخت | لشکرِ غوکان ز بحر آورده تاخت

له غوک بواو مجہول بمعنی وزغ که بزبان ترکی قورباغه و بعربی ضفدع گویند و بیونانی بطراخس و بزبان هندی مینڈک نامند ۱۲

رحمتِ راحت از همه غارتگری	ساخته کردند خیلی ابتری
لاجرم کردند زان آفت پیام	مردم حبشه بدان خیر الانام
چون شنید این سهمگین پاسخ بگوش	قلزم مواج رحم آمد بجوش
برد عا برداشت خود و دست پاک	از ضفادع گشت خالی کاخ خاک
وز دعائش شد اجابت کارکن	حالِ غوکان گشت گویا لم یکن

معجزه ۳۳

حضرتِ جابر چنین کردند یاد	روضهٔ رضوانِ حق جایش باد
کرد باری آن شهِ کل الانام	از خدا بادا بر او رحم و سلام
بذل ظرفی مقبلی را پس درو	داشت روغن رحمِ حق بادا برو
خورد دیگو ینه چهل و پنج سال	زان سبو لاکن بدی باقی بحال
پس شکستش سنگِ آفاتِ زمان	زانکه کل من علیها ست فان

معجزه ۳۴

کرد بذل از دستِ خود خیر البشر	بو هریره را چنان چندی ثمر

داشتنش گویند در ظرف سفال | خورد و می بخشند زان تا بیست سال
زان ترنج چیزی نقصان بود | بلکه چون ما کان قبل آن بود
لیک وقتی کش بر فقدان شد | کز جهان چون حضرت عثمان بشد

معجزه ۳۵

روز فتح آن باعث کون و مکان | شد بشیر از سوط خود سوی بتان
گفت بس جاء الحق باطل زهق | صاحب حق زان شد و حق از حق
شد بتان از این سخن پا از کیب | بر رخ از بالا بیفتاد و نشیب
با هوان و ذل سوی خاک جا | ساختند از بهر خود چون نقش پا
شد بنیاد در دل شان نقود | نار را باشند در عقبی وقود

معجزه ۳۶

همچنین گویند کان الحسن | بر رخ زینب فکند آب دهن
گشت از آن آب آبرویش مزید | زاب او آب از رخ خوبان پرید
زابرویش آبروی گل خشید | تا برخ زان آب گلگونه کشید

شد ز شرم نکهتش قلب گلاب ‌ ‌ ‌ بحیت نیسان آب خود را ز خلاب

یسن عم الدین خداوند کریم ‌ ‌ ‌ کو بود بیش از همه راحم رحیم

رحم فرماید بحال زار ما ‌ ‌ ‌ تا بدان بینا کن ابصار ما

ور رسد اذی که ما را تیره روی ‌ ‌ ‌ سازد از آب شفاعت شست شوی

بر وی و بر آل و اصحابش باد ‌ ‌ ‌ افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرور بطفلی شیرباز ‌ ‌ ‌ من کدامم گر شناسی کن بیان

گفت بشناسم ترا هستی رسول ‌ ‌ ‌ گشته قرآن از خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان ‌ ‌ ‌ مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست ای شاد باش ‌ ‌ ‌ در جهان در رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید از آن کو بود لال ‌ ‌ ‌ که نیارستی که سازد قیل و قال

بی تأمل گفت تو هستی رسول ‌ ‌ ‌ گشته لولاک از برای تو نزول

ذاتِ پاکت رحمة للعالمین	جلوهٔ نورِ خدا اندر زمین

معجزه ۳۹

روزِ خیبر داشتی چشمی شدا	جان و دل بادا باقدامش فدا
درد و دیده بد و دل پر ملال	زآبِ فم خیر الرسل کرد اکتحال
دیده اش گردید از آن چون سرمه گین	درد می شد دور از آن خلت گزین
بل بدان افزود نور از پیشتر	گو بد از کحل الجواهر بیشتر

معجزه ۴۰

کرد باری آفتابِ انبیا	مومنان را گشت از دل پر ضیا
دست بر فوقِ سرِ عادل عمر	گو بد اندر آسمانِ دین قمر
وز رهِ شفقت بدو کرده خطاب	کای عمر تا عمر خود باشی شباب
بود میگویند تا عمر آن عمر	حضرتِ فاروق گوئی نوجوان

معجزه ۴۱

نعم ما قال آفرین با دابرو	نیست شیب را جا اندرو

قوله الله درّ القائل است	بالیقین عین الیقین رو حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور	از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه	دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخساره شخصی دگر	دربها دو شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست خویش آن دستگیر	کرد رخساره قتاده را منیر
در لطافت شد چو آئینه پدید	دید خود را هر که در روی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی اش عالی مقام	کو بهزل از چه خورد آب و طعام
گفت خور تعظیماً از دست یمین	کو ز برکات سموات و زمین
از تمسخر گفت من نی یارم بگفت	پس ز لرزنا کل آن سرور بسفت
مدت عمرش بگویند آن لعین	که نمی یارست خوردن از یمین

معجزه ۴۳

بر ستون بار فراقش شد گران	لاجرم نالید لی حدّ و گران

پس ستون حانق شد بی ما استون	تا بیامد اندر و صبر و سکون
چون نگریدند زار زار آن جان زار	گر چنان جانان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از آن والا صفات	مسکن مکه الی یوم الوفات
زان به یثرب آمده اکثر قریش	لعبه اسلام را کردند عیش
وارهیدند از گونار جحیم	جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی جز و ماهی خود زمین	زیر پای آن همین عالمین
تا شدی فرسنگها اندر دمی	همچنان میرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ورند اگر ساختی صوت مدید	استماعش تا منازل میرسید
تا منادی از ره فرسنگها	در اجابت مینمود آهنگها

معجزه ۴۷

گه نگردی دست پالش را اثر	آتش سوزان بیامد در خبر

معجزه ۴۸

از هوالش یافتی صحت سقیم	وز دعای او پسر زادی عقیم

معجزه ۴۹

وز رمش بگریختی ریب المنون	به شدی از مالش دستش جنون

معجزه ۵۰

شد ز آتش عالم شیرین مقال	یعنی از آب دهان پاک لال

معجزه ۵۱

از لعابش کو به از آب حیات	یافت مستسقی ز استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می‌یافت نور	طرفه گردی ظلام از وی نفور

معجزه ۵۳

مالش دستش نمود از سر درست	بل قوی‌تر عضو مکسور از نخست

مستسقی بالفتح خداوند استسقا

معجزه ٥٤

در زمان بعثت آن خیر الانام	از جمادات آمدی بر وی سلام

معجزه ٥٥

چون به بر رفتی بر بادا سلام	آمدی با وی بهائم در کلام

معجزه ٥٦

رحم حق باد ابر و تسبیح صبا	در کف تسبیح می خواندی حصا
تا شنیدی هر که بود شش طنین	نزد آن خیر الوری از مؤمنین

معجزه ٥٧

بر دعایش سنگ و اشجار و زمین	با لسان خوش بگفتندی آمین
تا شنیدندی خلایق لحن شان	بر فصاحت میشدندی جان فشان

معجزه ٥٨

روزی از فرمان او سنگ صلود	سوختی در دیگدان همچون وقود
لاجرم دیدند چون اهل نفاق	بعض از رفتا نفاق آمد وفاق

م ١ بالفتح وقت سپیده‌ای بعض بیابانلر اما در اینجا جمله

م ٢ تسکین بالفتح و ریت ١٢ سنگریزه یعنی حصا

حصا بالفتح تسبیح اوقنانیده ایت

ست یکی طنین بالفتح پروازن

م ٣ طنین بالفتح و ... ١٢

وین آوازی ... ١٢

م ٤ صلود بالفتح ...

م ٥ وقود بالفتح ... ١٢

م ٦ نفاق ... ١٢

م ٧ وفاق ... کردن ١٢

معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود | بود ملعونی چو فرعون از یهود

تاخت بر خیبر الوی حال نام | ساخت شاخی کام آن ملعون تمام

واندر آنجا بشکست فرق نابکار | طرفة شد واصل دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحب این نکته راند | چار تکبیر او بنفس نماز خواند

در تجرد دید چون عز و شرف | شد ز دنیا چو ز مرده بر طرف

وز سر این بوم و بر شسته بری | سوی شهر یسان بسا زد رهبری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین | کان سر هر دو سرا یاسین

آمد اندر مسجد یثرب برون | وز فرح خالی ز غمها پر درون

گفت اینک مرا روح الامین | رفت نجاشی ازین دار کمین

میکند الان سید انیم راز | هر دم آنجا بر آن بیجان نماز

ما همه اینجا کنون خوانیم نیز | چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت — رخ بقبلهٔ قبله گاه کائنات
وز برای تارک دار فنا — کرد استغفار ما بعد از ثنا
چون ز تکبیرات شد فارغ سلام — داد پرسیدند از ان خیر الانام
هل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات — تا دیت بر میت غائب صلوت
گفت لا لاکن من از چشمان سر — دیدمی چون داد جبریلم خبر
لاجرم کردم بران بیجان نماز — ورنه بر غائب کجا باشد جواز
باز پرسیدند چون باشد چنین — علم دین و فتوی شرع متین
پس نماز مقتدی ای مقتدا — چون شود جائز بگفت از اقتدا
الغرض زینسان از ان صافی درون — آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون
بلکه هر چه آید صدور از اولیا — نیز از اعجاز صدر الانبیا
پس کرا یارا که آرد در قلم — آرد و خود را بدان سازد علم
زانکه آن بحریست ناپیدا کنار — نیست مرغ سدره را بروی گذار
پس شکسته آید عقل پر فتور — کی تواند کرد از ان عمان عبور

لاجرم زان لجهٔ آب صفا — می کنم اکنون برین نظم اکتفا

خلعت اخلاص را کرده نثار — در جان سازم باصحابش نثار

بیگمان شانند حق را اصفیا — از همه مخلوق بعد الانبیا

شمهٔ از فضایل امیر المومنین افضل الخلفاء الراشدین بادی مبادی صدق بالتحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبائه

در دلایل کرده چون تحقیق شد — اکرم و اتقای شان صدیق شد

آمد او در دین حق پیش از همه — چون نگردد قدر او بیش از همه

از همه چون برگزیدش کردگار — صدق را گوهر بهر او کرده نثار

نورِ دل را هست اول یار او — ثانی اثنین اذ هما فی الغار او

لم یزل پروانه وار آن یارِ غار — بود بان شمع سعادت جان نثار

تا بهین اشتکی پیغمبرش — خواند و کرد او را خلیفه اکبرش

بل نماز اندر پس آن یار غار — خواند آن خیر البرایا چند بار

بین چه عالی شان ورا کرده خدا — مقتدیش شد جهان را مقتدا

الغرض افضل ترین مرسلین | بود بعد الانبیا والمرسلین
بود انام از بعد ایشان بود کس | ذات آن خیر الخلائف بود بس
گوهر رحمش بیاران نثار | فرق فی مغز عدویش سنگسار
دوستانش با دوا اشان شان | دشمنانش تیر خواری را نشان

بعضی از مدایح و مکارم اخلاق امیر المومنین امام العادلین مؤید منطوق لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر | طالع لامع بشد حضرت عمر
عدل را دیوان دل فی غل او | بود یا بگریزد دیو از ظل او
تا براه دین گزید او رهبری | دین باطل شد ضعیف و حق قوی
ز حق و باطل بهم مفروق شد | لاجرم او را لقب فاروق شد
بود از نیسان ذهن حق پیرای او | کامدی آیت بوفق رای او
تا بگفت اوج نبوت را قمر | گر بدی بعد نبی بودی عمر
چون نگردد پیشوائی را سزا | گو بود حق را چنین روی قفا

---

۱ قوله بود یا بود کس یعنی نبود کسی بعد ایشان

۲ کما قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه

۳ وفق یعنی سازوار و موافق

۳ قوله گر بدی کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لو کان بعدی نبی لکان عمر بن الخطاب رضی الله عنه

وز مرات رای آن هادی الهدا | رو نماید شاهد رای خدا

هم بخواندش اهل جنت چراغ | زانکه بودش از ظلام دل فراغ

چون خلافت را بشد او تنگ زیب | شد سر انصاف بالا ظلم شیب

صیقل عدلش ز مرآت وجود | زنگ ظلم ظالمان را بر زدود

تا بشد رستم توان خائف زال | گشت با شیر ژیان همسر غزال

عزم بالجزمش کلید فتح بود | قفل لاینحل مشکلها کشود

هیبتش گر زوی بد ریدی حشا | همچو شاه شرق شد کشورکشا

ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ | سیل خون کافران را بی دریغ

ناگزیر از خوف او اهل نفاق | در خزیدند از شقاق اندر وفاق

در فکنده دلق دو رنگی ز دوش | شربت اخلاص را کردند نوش

الغرض در راه حق ثابت قدم | بود تا بود اندرین دار عدم

ظلم ظالم زو ز بالا شد سقط | داد مظلومان خود او داده فقط

ختم شد بر وی عدالت گستری | چون بذات مصطفی پیغمبری

[Marginal glosses, partly legible:] شقاق اختلاف است ۱۲ — وفاق — شاه شرق کنایت از آفتاب است ۱۲ — گستری بالکسر ... کردن ۱۲

مومنان را بهر او راحت فزا ‌‌ ‌ ‌ بود وقت قهرش کافران را جان گزا

فرق دین تا بر فراز کهکشان ‌ ‌ ‌ برد و شد شهد شهادت را چشان

زین جهان فان داد و داد دین ‌ ‌ ‌ سوی دار الخلد شد رحلت گزین

پشت پا زد بر سر این پر فریب ‌ ‌ ‌ شد بفردوس برین اورنگ زیب

دامن دل گشت ازین گلخن کشان ‌ ‌ ‌ راحت جان شد در آن گلشن فشان

دعوت معشوق لا ریبی بگوش ‌ ‌ ‌ آمد و جام وصالش کرد نوش

تا دوئی رفت و یکی آمد براه ‌ ‌ ‌ گشت گویان لیس فی دلقی سواه

ظل رحم حق بران ممدود باد ‌ ‌ ‌ دوست مقبولش عدو مردود باد

ما همه را کردگار عالمین ‌ ‌ ‌ دارد اندر دوستانش آمین

اندر ذکر محاسن و مکارم اخلاق امیر المؤمنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود ‌ ‌ ‌ بعد بوبکر و عمر عثمان بود

خود نبی بخشید دو دختر بدو ‌ ‌ ‌ شد قران تا هر یک آن اختر بدو

جفت چون آن طاق با حورین شد ‌ ‌ ‌ زان بنامش نام ذی النورین شد

ذاتِ پر نورش خورِ علم الیقین | پر ضیا گردید ازو دینِ مبین
مومنان انگشت از آن خورشید | چشم روشن دین کافر سفید
وز حیاء و زیش زیبدی فلک | بل ازان مرویست مستحیی ملک
معرفت را بود بحرِ گران | کانِ جود و حلم را کوهِ گران
سید الابرار را یارِ خفی | واقفِ سرِّ جلی بود و خفی
تا بپای پاکِ آن ختمِ خدا | جان و دل را دائما کردی فدا
گفت تا آن امتِ خود را شفیق | در جنان عثمان مرا باشد رفیق
بذلِ سامان بجیش العسر کرد | در رهِ حق وقف بیر رومه کرد
می نمود او بر رضا کردگار | جان و دل با ملک و مالِ خود نثار
ناشرِ دین جامعِ قرآن بود | دوستِ رحمان دشمنِ شیطان بود
کار و کردارش قرآن و حدیث | منقلع گردید ازان هر خبیث
سنتِ نبویش دستاویز بود | مبتدع را خوفِ او خونریز بود
مرکزِ دورِ هدی بودش مدار | گه نه جستی جز رضای کردگار

برحق و برراه حق تا بود بود | وز برای حق نمود آنچه نمود

تا ورا نقد نبوت را نصاب | گفت خواهد شد بحجت بی حساب

افضل خلق است او المختصر | انبیا را بعد و بوبکر و عمر

تا بروزی برهمه باد اسلام | کو بهول اندر رهم سازد غلام

با خصمشان چو بو بر شرر | از نوال و رحم حق محروم و دور

برخی از مناقب جناب امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه در چار سو قدر علی | داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزیده او را حق از عین رضا | تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی | مفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی | زان بگفتا لافتی الا علی

تا براورد از نیام او ذو الفقار | آمد اندر دین حق عز و وقار

طاغیان را عون و ماعون بود | طاغیان را تیغ او طاغون بود

خاتم ختم خلافت را نگین | نقشهای وحدت اندرو مبین

دار حکمت است دروازه علی — گشت از ان نورش بدیگر منجلی

هر کرا خیر الوری باشد ولی — وان یقین گردید مولائش علی

در کمال اتحادش نی شکی — با نبی تا حب هر دو شد یکی

مؤمنان را زان علی آمد ولی — گر نبی باشد علی وان از علی

والی ملک ولایت را علی — هر که مولائش علی شد شد ولی

هان درست هر چه میگوئی بجا — لاکن این دولت کسی یابد کجا

کو نکرد اخلاص را کرده دثار — جان بهو بکر و عمر عثمان نثار

بل با غوای لعین پر فریب — رفت در غار غوایت نشیب

شد بشان شان دیده فهم چو زاغ — وز شراب بغض پر دل را ایاغ

ساخت سینه ز آتش کینه کباب — وز حسد بر باد کردش چون حباب

تا به تیره گمرهی لیل و نهار — در دوان چون اشتران بی مهار

پس فریقی آئین چنین دارد طریق — در یم طغیان سراسر غریق

راه رضوان خدا کردند گم — کی شود حضرت علی مولی لهم

بل بشد طاغوتشان اولیا ‌‌ ‌ برد بیرون از دل ایمان ضیا

لاجرم گشتند چون یوصرون ‌ ‌ ‌ از عداوتهای نیکان زردرون

تا کنند این موذیان با خوی ‌ ‌ ‌ وانما آزار ایشانرا جستجو

بیخبر زان کو بچرخ آورد دست ‌ ‌ ‌ زد گلوی او خود خنجر در اشکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود ‌ ‌ ‌ خونش اندر خون او جوشش نمود

هان بیا بنگر بدی لاخذ درو ‌ ‌ ‌ نار شان ایشان حساب اشت دود

پس بدی لاد و تا و در اصحاب فیل ‌ ‌ ‌ هم بسوی موقد نار خلیل

سر بسر گردند چون شان ذلیل ‌ ‌ ‌ طرفة الطیر و بعوض بحر نیل

شبه عیسی چون بدار اندر زدید ‌ ‌ ‌ از بدیاران شنیدستی چه دید

صالحانرا چون شدند این طالحان ‌ ‌ ‌ دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس بنیکان کس نگردد بدسگال ‌ ‌ ‌ بل بنفس خویش می سازد وبال

دار دنیا در شود خوار و ذلیل ‌ ‌ ‌ بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصد ذل آخر آن خر چون حطب ‌ ‌ ‌ در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او / تا بپیچانش کشید آن کار او

هر زمان گردد بران جرو عتاب / بشنود قولی مگر ذوقوا العذاب

همچو کافر راند آن خانه خراب / هر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذابش گونه گون / زانکه می بودند منهم یضحکون

هر زبان راند این فریق بدطرق / در علو شان شان لا یلیق

تا بیوم الدین شنود این مار دین / در گوش هر ان وفیها خالدین

تان در است بس تو خود را وارهان / از کلام هر ظلام گمرهان

لیک همگوییم تیز این گفتگوی / زانکه خاموشی زبان است شوی

بگذر از هستی تو مداح رسول / همچو تیر از قوس این قول فضول

لیک بجان باد ثنائش دوستی / ورنه ای مغز و سراسر پوستی

تا کرائی ز تاج مهر شان / تا بجان در پیشان شو جان فشان

گه رضای حق نخواهد شد نصیب / تا نداری تو ثنیشان را حبیب

همچنین دانی یقین با ری شکی / حب شان حب نبی باشند یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار
کی بیابی تو نبی را غمگسار

چون علی حب همه شد بی گمان
حال بغض و کینه را دانی همان

آنکه خود مرد نیست کان خیر الانام
بغض شان را بغض خود بنمود نام

پس کرا زین دو بود مولی علی
کن کنون روشن بیان ای عالی

شد سعادت را نگین اندر انام
ثبت بر نام از این دو کس کدام

شخص اول

یا کسی کو داشتا سوده چو زیت
خوش نشان از مصباح حب اهل بیت

حب اصحاب نبی دارد سوا
تا در و فرقی نمی دارد روا

بر سیان در اتباع شان کمر
بست همبر آن تا رپا بنهاد سپر

وز نوال و امتنان ذو المنن
جان و دل قربان بشان بر شکن

در فرار از حلقهٔ بدعت چو تیر
با سنن مانوس همچون شهد و شیر

تا بپای طائر شرع متین
بسته دارد داشتا رشته وتین

بهر حب حق بدارد آن لبیب
دوستانش را بجان و دل حبیب

هم ز اعدایش چنان نیز انجمان | باد لی جان هر زمان باشد امان

در ره رضوان آن رب جلیل | لم یزل استاده همچون سنگ میل

مسجدش ماوا و ملجا هم مآب | سطح آن در وی چنان ماهی در آب

ذکر حق حلوا دلش همچون مگس | جز بر آن ناید قرارش یک نفس

یا بیاد ز یاد حقش سینه سکون | ان بذکر الله آرام درون

هدیه بر بادی خود سازد درود | آن ز حق صلوا علیه امد فرود

در سحر هم سکینه با قلب ریش | صوم و ذکر و قرأت قرآن به پیش

تا رسد بر شه شهید کربلا | رحمت رحمان خصوص و بر ملا

باد نازل رحم حق دائم علیه | کو شد این افعال را مسند الیه

شخص ثانی

یا کسی کز شامت طالع نگون | در چه بدعت فتاده واژگون

دائما در طاعت نفس خبیث | معرض و نافرمان قرآن حدیث

نیست در مسجد قرارش یک نفس | مضطرب در وی چو طیر اندر قفس

فقط الصاد ... در فارسی بعین وصاد ... که استعمال این لفظ ... لیکن ابتغد ... باین لفظ بسین وصاد ۱۲

برگزیده شقوت مادام را — کرده رکن این خود دشنام را

تا بسجد می در دلش ظلمت خزید — کو بآل بیت شد همچون یزید

بل بشان شان نماید مستتر — آنچه او یکبار بنمود و شمر

وانچه کرده بر حسین ابن زیاد — ظلم این ظالم از آن باشد زیاد

نقل می سازد بهم خنده کنان — بر حسین آمد چنین کرد و چنان

با زنان فاجره در لعب عین — می نماید یا حسین و یا حسین

باشد با او بانی پر زخاک — کو بآن توهین بر آن نام پاک

پرده عصمت نشینان حرم — گر نسای آمدنش صحبت کم

نام شان برده بگوید کز حزن — سوگنان نالان شدند و سینه زن

هر همه گریان و عریان پا و سر — آمدند از خانهای خود بدر

بل بدینسان افترا ما را عقل — می سرایید چون سپردند از بل

گر کسی زینگونه نقل آمد او — ساختی بستی کمر بر قتل او

پس چسان دارد روا این ناروا — بر علو شان شان اهل هوا

بیگمان فرمان شیطان کشد | تا بدانشان مصدر بهتان کشد

عاقبت جائش شود در جای او | زانکه او بنهاد سر برپای او

وانچه سازد در محرم نابکار | از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کارها | تا شود انموذج اسرارها

مجلسی سازد سراسر جشن عین | چون یزید اندر پس قتل حسین

گر چراغان خانها تا عروش | صحنها رشک گلستان از نقوش

وز صدای طنبک و شد خروش | مغز فرق قدسیان آید بجوش

منبری در وی نهد بر وی کسی | می نماید ژاژ از ناشیها بسی

تا بخواند زان کلام و قولها | دمبدم شیطان بران لاحولها

گاه خوانان طرفی گر با غنج و ناز | از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال | تشنگان خویش را جام وصال

تا شوند آن طالبان نامراد | از مراد دل ازان ده روز شاد

الغرض گردد چنان فسق و فجور | کز بیانش نطق از زبان سازد نفور

گر ملک آنجا و ز آن رنگ و ریو — بالیقین طرفه گردد چو دیو

بلکه چون هاروت اندران چاهِ بلا — سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا — پای پاکان میرود آنجا چرا

پس بده انصاف ای اهلِ شعور — یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود زینها غم اندر دل مزید — یا فزاید شادمانی چون یزید

فاعل این فعل امولی علی — یا بود شیطانِ ملعونش ولی

بین بغور تا ببین تمکین او — دامِ شیطانست هم تزیینِ او

محترز باشی تو گر سعید — زالتفاتِ زینتِ دیو مرید

بر شکی پندی بگیری کنار — از طریق و مذهبِ اصحاب نار

من بدرگاهِ کریم کارساز — بسط میسازم کنون دستِ نیاز

مستعیذ اکنون بدان باشم مجار — از شرور نفس و دیو انس و جان

مستعیذم مستعیذ مستعین — زو بحزب نفس و شیطانِ لعین

بر نبی و آل و اصحابش سلام — میکنم نزل و بر آن ختمِ کلام

خاتمه کتاب بمناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصه کائنات و زبده موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

سازکاری کارساز عالمین | رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین
مرتفع کردی تو ما را پایه ها | گر کرم دادی زایمان مایه ها
نیست ما را جز تو معبود و معین | ای ترا ما نعبد و از تو نستعین
پس بما بنمای و داری مستقیم | از نوال اندر صراط مستقیم
جاده منعم علیهم را بما | از ره انعام عام خود نما
هم ز تشدید کید نفس و گمرهان | وارهان پروردگارا وارهان
کرده ام این در راست معنوی | تا بتوحید تو گفت این مثنوی
چون بانعام تمام است تمام | پس بکن در خاص و عامش فیض عام
کوشش جان ایش مشکور کن | تا بنظر رحمتش منظور کن
گر بجست از کلک او حرف خطا | بر کشش در وی خط عفو از عطا

برودت باشد بجان امیدوار — نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتی آمالش از ساحل بران — گر نبود عمّان جرمش بیکران

بل ز باد جود از آن طوفان خون — شو سوی جودیِ عفوش رهنمون

باطل و حق را ز هم بخشش تمیز — ناحقش گردان ز جان افزون عزیز

کن بران کنه همه اشیا عیان — سود خود داند کدام است و زیان

دار دائم در رهِ رضوان خوشش — تا بگلبن محظوظش از غفران خوشش

التفات از غیبت به تکلم

ای نبی شد لؤلؤ لالا ز تو — قطرهٔ نطفه سهی بالا ز تو

ریقِ کرم از صنعتت سیفور شد — شکّر شیرین قیِ زنبور شد

تاجِ زر بخشش شهان را از تو می — سیم و زر سازند انوار تو می

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ — گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ

ماهِ سیمین مهر شد زرین ز تو — در فلک کوکبِ زرین ز تو

بس بها از رشتهٔ آل رسول — دانهٔ اسلم در گوشِ قبول

غنچهٔ گلهای مقصودم کشا / ای توانای تو که سازی ما تشا
وز لبش خندان مرا باغ درون / ساز زان آن جا غم بیرون
وان زمانی کاندران پی حمله / کین بود جلتگه هر قافله
بر فگنده بار جسم اندر سبیل / راحل روحم کن قصد رحیل
در امان از شر شیطان جرون / دار و کن با خیر ازین ارم برون
تا به یثرب از سرم کرده قدم / در رسان و کن بجا کش قدم
وز جوار اهل شم مسرور کن / تا بدیشان آخرم محشور کن
بهر عصیانم بدرگاه رفیع / سید کونین را سازی شفیع
وز گروه بخت بیدارم کنی / محو نور از نور دیدارم کنی
هر فریق از حق بمن دارد نشان / کن خفیف از جود خود اثقال شان
بر همه از سوسنان و سوسنات / رحم فرما ای رحیم کائنات
کن بیوم الدین ز رحم سرمدی / جای ما زیر لوای احمدی
دفتر عصیان ما سازی لطیف / تا شود آندم موازینش خفیف

سایه بان بر ما کن ای رب جلیل | یوم لا ظل ندران ظل ظلیل

سالها ما از زمین خشی گذار | مستقر ما کنی دار القرار

لیک ازین حیرانیم ای آمرزگار | جرم من بحریست ناپید کنار

کمترین بوش از روی زمین | گر شنید از سدره روح الامین

زر و قم زین دو ره جیحون خون | چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهم از بدر الدجا | گر شود بینم ره و روی نجا

بر کنار آیم ازان بحر زخار | خار ذل از پا بر آید گل ز خار

پیش بجود خود بخود کن راه من | از کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون | بل برایش کاف و نون شد کاف و نون

چون پسندید او بجود خود وجود | تا بشد بود این همه بود و نمود

بهر او ارض و سما رب جلیل | در وجود آورد لولاکش دلیل

اوست محمود خدای قیل و قال
نام نایش بر زن فال استدلال

رحمة للعالمینش کردگار
خواند و در راتش کرده نثار

برز بخشش ما بین خود کرد و عبید
تا بگردد مستفیدان از عبید

یعنی از بالا بگردد مستفید
در میان زمرهٔ زیرین مفید

پس بجای واتقوا حاصل کنون
شد برون آیتم از آن گرداب خون

زانکه او باشد جهانی را نصیر
لی نقی را بگردد دستگیر

آنکه گیاهی را نماید نا امید
زآب رحم آن جرم را ابر سفید

هست ذاتش یعنی لا تقنطوا
شمع غم را پس شود پروانه تو

هر که پشتیبان ورا دارد همی
از پی جرم عطیشش فی غمی

رحمت رحمان شود گردش حصار
عصمت خاصش پر و گرد و تا

تا ز دیو نفس دون ماند مصون
لی نهر ری شود شان را فسون

همان حیه سان کرد بر آن جور قبیح
گو حبیب الله را دارد حبیب

بیگمان گردید مامون از جحیم
بلکه او قد فاز فی فوز عظیم

پس ازین تو هستی سعدی گلستان | شو بران گل مثل بلبل جان نثار
بر روی و بر آل و اصحاب سلام | بر گمارد کن تمام از روی کلام
یا الهی تا بود خیر الرسل | افضل صلوات خود ساز نزل
آل بیت و آل و اصحاب اجمعین | تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو مادام باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیده تاریخیه مثنوی در است که تاریخ اتمام مصنفش
مطابق سنه هجری حضرت سید الانام از عدد حروف
تاریخ کام اید مشتمل بر نصایح ناصحه توب النفس بخش نوشته شد

شد تمام احمد الصمد القوی | مثنویم در در است مثنوی
رنج با راحت مبدل گشت چون | حاصلم گردید گنج معنوی
نازم از فضل حق و بازم کنون | نقد جان بر باد جو در بشنوی
مثنویم دان تو ای طالب یقین | هست زاد الزاد راه اخروی

لاشک لاریب من کل الوجوه | دارد این تاثیر خوان عیسوی
من ندانم چون تو در منزل هی | تو نهی زین زاد و دار رهروی
رسخ به تنبیه مثنویم کن اگر | معرفت را طالب من سالکوی
نفس فرعون خود از خواهی کشتی | در یمین دار این عصای موسوی
نار نمرود هوا گلشن شود | گر بر این راه براهیمی روی
جان بده بهر تن شیرین چو فرهادوار | چون درست گر بخواهی خسروی
مزرع آخرت است دنیا دان یقین | کاندر آن هر تخم کاری بدروی
کار تخمی را در وای مرد کار | کان برآید زاد در راه اخروی
خود خدا بنموده کشت کار | تو بگیر چون درو او سیدوی
از رسول و بجو آن راه را | نی ز هیچ گنجوی و غزنوی
مثنویم دان ز قرآن و حدیث | ترجمانی در زبان پهلوی
تا نه بر استی هستی تو هیچ | خواه باشی ملتی خواه مولوی
چشم خیر از غیر او هرگز مدار | زانکه گندم ناید از کشت جوی

گر شود پر لقمه کشکول گدا ... تا نخوانی علیسوی لا تستوی

من نصیحت کردمت بهر خدا ... زان چه کارم بشنوی یا نشنوی

لیک ازین نفس لعین هشیار باش ... کو بصد تلبیس تلبیسش سوی

چون منافق دشمنی در زی دوست ... مار زیر آستین را ستوی

تو ز پیری همچو عرجون قدیم ... گوید او نا حال تو سرد و نوی

تو دو پای خود بگور آورده‌ئی ... او بگوید این زمانی آن شوی

کاندرین دار النعیم از سیم و زر ... او بین ذی مال و قارون ثانوی

پس یقین دانی توام عیر ضعیف ... نفس را این هست دامی بس قوی

پر حذر زین دام او مادام باش ... تا نه در بند خودت سازد غوی

خواهد از وسواس این خناس ناس ... گر صراط راست راه کج روی

زان حصار این دار دان ملجا و مراد ... تا ز تو ناید سوایش پیروی

وز برون باشد چو این دد در فرو ... رهزن شیطان بجولت محو غوی

در ره عصیان رب العالمین ... او و تو همدرد شوی با هم سوی

فاستغذ بالله زین دو بدنگار ‌ ‌ ‌ قال شان از صحیحی را مثنوی

الامان گر بشنوی پس شان شوند ‌ ‌ ‌ اول و ثانی و تو ثالث مثنوی

هر دمی از عمر دانی واپسین ‌ ‌ ‌ جز بیاد حق نگردی منطوی

گر خدا خواهی پس از غیر خدا ‌ ‌ ‌ چون در است نثر و شو منزوی

رباعی تاریخ طبع مثنوی در است من نتائج طبع مخزن الفراست مصنف مدالله تعالی من نوا له اظلال کماله

باد چون باد وزان این مثنوی ‌ ‌ ‌ از کمال خود جهان را محتوی

وز پی تاریخ طبعش لفظ باد ‌ ‌ ‌ باد زاید بر در است مثنوی

قطعه تاریخ من رشحات قلم اعجاز رقم مولوی عبد الرحمان صاحب

بلند ست مضمون این مثنوی ‌ ‌ ‌ چو جان در تن متن موضوع گردید

مصنف چه داد سخنها بداد ‌ ‌ ‌ کز و نیزه نظم مرفوع گردید

خدایا بود توشه آخرت ‌ ‌ ‌ درین مزرعه آنچه مزروع گردید

طفیل محمد بآن عیان ‌ ‌ ‌ ز لا تقنطوا هرچه مطبوع گردید

۱۲ ۷۸

بسالش چو بر فلک سود حسن | کلام صحیح سخن مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبع مثنویات طوبی طبع سعید الدارین
مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی بحسنة الکونین

گفته مولا و مرشد نای من | مثنوی مثل نسبه مطبوع گشت
سال طبع او طبع سن گذشت | یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی من جلوات طبع تجلی مولوی قاسم علی مدظله

خوشا این مثنوی تازه مضمون | ز تصنیف یکی از کاملانست
بیان چون سازم اوصاف مصنف | پشیمان خامه و عاجز زبانست
بکن انصاف چونش گویم احسان | هر انکس او چنین عذب اللسانست
چنانست آن بنظم و نثر کامل | گزو گوی نظام ناظمانست
ربوده از اولین و آخرین گوی | چنان شاعری سحر بیانست
بهین در مثنویش کز فصاحت | چو گلزار بهاری گل فشانست
بیاض او چو مهر نیم روزه | شب یلدای لهار و زارانست

سوادش همچو زلف حور زیبا ... انست

به نظر ناظر اینش تازگی داد
کتابی ی که تازه بوستانست

ز گلهای مضامین نو آئین
فرح بخش دل بلبل دلانست

چو پیران طریقت نکته هایش
سوی حق رهنمای سالکانست

برمز و غمزه و ایما الی الله
چو مرشد موصل مسترشدانست

پر از اسرار توحیدش عبارات
چو دریای حقیقت درفشانست

بنازم پیش ازین تفسیر اوصاف
که هر وصفش که گفتم او بیش ازانست

اگر بینیش از چشم درونی
بدانی رازهائی کاندرانست

چو قصد سال طبعش کرد ملهم
سروش غیب گفت از نظم دانست

بگفتا بی تأمل بی سر رنج
چراغ افروز بزم عارفانست ۱۹۴۱

الهی تا سمند تند خامه
بصحن صفحهٔ کاغذ دوانست

بماناد این نگارین نظم دلکش
مراد قاسم آثم همانست

خاتمة الطبع

[illegible]

سپس سپاس قند لسان سخن آفرینی که در تعریف طرفی از معارف
صنایع و بدایع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لا یفنای او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بر بحیث ما عرفناک و پس از فرود آوری
درود نامعدود بران دیباچه پیرای صحیفه وجود و خاتمه آرای سفینه شهود
که از قصیده حمیده فضائل او حرفی هست لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیة مملوة من تحت السمک الی فوق السماک و علی
آله و اصحابه المنهمکین فی طاعته بغایت الانهماک بر رای بیضا ضیا صدر
آرایان چار بالش ایقان مخفی و محتجب نباشد که درین ایام فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان ما لم یعلم این نسخه مجموعه
بجوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی وارست که بکمال نضارت
بهار ای گلگونی دقائق حقائق جامعیت بیت بیت بهار عالم
حسنش دل و جان تازه بیدارد به برنگ اصحاب صورت را بوی
اصحاب معنی را ازو مصنف ذهن سخن موطن فرید الدهر وحید العصر

صحیح‌نامهٔ اغلاط مثنوی دُرّ است که از کاتب بجناب ابیات و از مصحح بجهت فروگذاشت بیت رعنا مرتب اجتنابا بطبع درآمده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۲	شاهد	شاید
۹	۸	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	حوزد	خزد
۱۵	۷	عافل تری	غافل تری	۹۴	۳	نَ	رَم
ایضاً	۱۲	مرتاب	سرتاب	۹۷	۵	ازروی	ازروی
۱۷	۸	ذر	در	۹۶	۵	یحیی النظام	یحیی العظام
۱۸	۱۰	آتش	آس	۹۷	۴	چیشمس	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	نهار	۱۰۰	۳	ستهها	خندها
۱۹	۱۰	عصان ها	عصیان ها	۱۱۷	۷	جنان	چسان
۲۷	۱	ببست	هست	ایضاً	۱۳	سزا	سرا
۳۳	۸	بس	بس	۱۱۸	۱	گرذند	گردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	ازحب	۱۵۹	۱	رحسیم	رجسیم
۳۴	۶	ار	از	۱۷۱	۱۰	گردعیسی جا	گرد جا عیسی
ایضاً	۷	سمه	سبه	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخش	بخشش	۱۹۶	۱	مادای	مادی
۵۷	۵	سلوایی	سلوی	۲۲۶	۹	زینا	زینسان
۶۰	۷	جوع ازخوف	جوع ازجوف	۲۴۸	۸	ضعیت	ضعیف

مخفی نماند که در صفحهٔ افتتاح فاتحهٔ کتاب بیت ششم این نمط نیز توانند شد که بیت
زآتش سوز درون جوشد مدام * مغز او در دیگ سر چون ادام * و در ۲۴ صفحه بیت
دهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض ناسطبوع نموده
برا اول باید خواند که فساد آن بر ارباب صلاح مستغنی الاصلاح است کما لایخفی